

سرنوشت دامون

niceroman.ir

نویسنده: نازنین رامی نیا

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

نام رمان: سرنوشت دامون

نام نویسنده: نازنین رامی نیا

ژانر: عاشقانه

دوباره به اتاق سرد تاریک پناه بردم شیشه آب از دور توی اون تاریکی بدجور خودنمایی میکرد به سمتش رفتم سرش رو باز کردم و لیوان رو لبریز کردم لیوان ب دست به سمت تراس رفتم کل شهر توی دیدم بود آروم پلک هامو روی هم گذاشتم

چیزی نگذشت که دوباره خاطره ی تلخم جلوی چشمم زنده شد عصبی چشم هامو باز کردم لیوان رو به لبام نزدیک کردم همشو سر کشیدم. وسط تراس گذاشتم سیگاری روشن کردم کامی گرفتم هوا سرد بود اینقدر سرد که کل بدنم سر شده بود اما به سردی قلبم نمیرسید سیگار رو زیر پاهام له کردم برگشتم توی اتاق خودمو روی تخت رها کردم چیزی نگذشت که ب خواب عمیقی فرو رفتم

ساعت شیش صبح بود که با سردرد بدی از خواب پا شدم این سردرد ها برای من تازگی نداشت به سمت حموم رفتم ده دقیقه ای دوش گرفتم از حموم بیرون زدم به سمت کمد رفتم پیراهن سرمه ای همراه شلوار مشکیم بیرون کشیدم بعد از اینکه لباسام رو تنم کردم به سمت آئینه رفتم موهام رو..رو به بالا شونه زدم ساعت مارکم رو دستم کردم شیشه عطر رو برداشتم پشت گوش هام و روی مچ دست هامو چند بار هم روی گردنم و لباسم عطر زدم بعد از برداشتن کت و تمام مدارکم از اتاق بیرون زدم چند تا لقمه نون و پنیر خوردم و بعد از پوشیدن کفش سورمه ای نیم بوت سوار ماشین شدم ریموت رو زدم با سرعت به راه افتادم

آیدا

با غرغره های مامان دست از خواب شیرینم برداشتم با اخم های در هم رفتم سرویس کار های واجب رو انجام دادم یعنی خدا لعنت کنه کسی رو ک دانشگاه رو اختراع کرد

مگه دانشگاه هم اختراع شد چه باحال چقدر دیر من کشفش کردم لامصب

مانتو فیروزه ای با حاشیه های مشکی همراه شلوار خوشگل مشکیم تنم کردم مقعنم رو هم سرم کردم رو ب روی آئینه ایستادم اول از همه کرم پودر زدم بعدم ریمل یه رژ صورتی کم رنگ هم زدم برگشتم عقب خودم رو توی آئینه نگاه کردم ای جونم چه جیگری شدم من (خودشیفته هم خودتی)...من آیدا نیازی 20 ساله ترم دوم دارو سازی تو یه خونواده گرم و شوخ طبع دوتا داداش دارم یکی از یکی خوشمتر

اینا رو ولش بزارین از خودم بگم لاغر اندام یخورده قد کوتاه یخورده هاااااااااااا صورتی گرد با پوستی سفید ابرو های هشتی چشمای درشت سبز بینی کوشولو لبای نسبتا کوچیک و موهای بلند که تا زیر کمرم میرسید قهوه ای روشن طوری ک همه فکر میکنن رنگ کردم... با صدای مامان ده متر پریدم بالا تند تند کوله ام رو همراه گوشیم از عسلی برداشتم از اتاق زدم بیرون داشتم از کنار اتاق آرین رد میشدم با خودم گفتم خدا راضیه من اول صبح پا شم برم دانشگاه این هنوز خوابه دوتا لگد محکم ب در اتاقش زدم که صدای دادش در اومد با خنده تند تند پله ها رو پشت سر گذاشتم رفتم تو آشپزخونه که مامان و بابا رو همراه آیدین پشت میز صبحانه دیدم نامردا همه مشغول بودن... آیدین 25 سالشه دندانپزشکه آرین هم 18 سالشه داره واسه کنکور میخونه با اینکه دو سال ازم کوچیک تره ها اما اصلا بهش نمیخوره فداشون بشم جفتشون خوشگل و خوش هیکل هستن... با صدای بلندی داد زدم: سلااااااااااااام

بیچاره آیدین چایی پرید تو گلوش مامان هم از ترس دو متر پرید اونور فقط بابا بود که با خنده داشت نگاهم میکرد آیدین با اخم گفت: مگه مرض داری اینجوری سلام میکنی

نیشمو تا گوشام باز کردم و گفتم: ببشید داداچی

آروم زیر لب گفت: خدایا قربون خلقتت هیچیش شبیه آدما نیست رفتم کنارشو یدونه محکم زدم پس کلش با اخم گفتم: بیشعور شنیدم چی گفتیا یالا پاشو منو برسون دانشگاه ببینم

با اخم نگاهم کرد و گفت: مگه من راننده ی توام

با نیش باز گفتم: کم از اون نیستی عشقم

_عه اینجور یاست پس خودت برو عزیزدلم

نشستم رو پاهاش و گفتم: غلط کردم آرین ب فدات پاشو بریم دیرم میشه ها

با صدای آرین برگشتم سمتش

_از جون خودت مایه هزار اخه احمق مگه دلت درد میکنه میزنی ب در اتاقم
با ترس پشت آیدین ایستادم و گفتم:خب این انصاف نیست من زود پا شم تو سیر
دلت بخوابی

خواست حرفی بزنه ک گوشیم شروع کرد ب زنگ خوردن نگاهی بهش انداختم اسم
(بزغاله)روی صفحش خود نمایی میکرد همین ک اتصال رو زدم صدای جیغش توی
گوشی پیچید

_دیوووونه نیم ساعت دیگه کلاس بر گزار میشه اینبار دیر بیای واقعا دیگه مظفری
رات نمیده تو کلاس

مثل خنگا گوشو قطع کردم و جیغ بلندی زدم که آرین کلا خواب از سرش پرید
خداروشکر مامان و بابا نبودن با جیغ گفتم:آیدین تورو جون هر کی دوست داری
پاشو منو برسون دانشگاه دیر برسم این درس رو افتادم

آیدین با تعجب و آرین با خنده بهم نگاه میکردن از آیدین دور شدم و گفتم:توروخدا
پاشو دیگه

بعدم گونه ی آرین رو بوس کردم گفتم:ووووویش موش بخورت چقدر قشنگ
میخندی

با این حرفم آیدین هم نتونست جلوی خودشو بگیره صدای قهقهه اش کابینت های
آشپزخونه رو لرزوند (خخخخ)از جاش بلند شد و گفت:بریم بابا بریم

با خنده از گردن آرین آویزون شدم و گفتم:مواظب خودت باشیا عشقم آقا گرگه
همین دور وراست

محکم لپمو گاز گرفت و گفت:برو بچه اینقدر شیطونی نکن

دستمو گذاشتم رو لپم و گفتم:سگ تو روح خودتو اون دوست دخترای عتیقت احمق
لپ خوشملمو کندی

خواست بیاد سمتم که جیغی زدمو فرار کردم کفشای ال استار مشکیمو پام کردم و تو ماشین منتظر آیدین نشستم اونم بعد از پوشیدن کفش هاش سوار شد همین که راه افتاد گریون رو بهش گفتم: آیدین بگازون بخدا دیر برسم مظفری اینبار دیگه واقعا این درس منو میندازه

خندید پاش رو روی پدال گاز بیشتر فشار داد ده دقیقه به کلاس مونده بود ک جلوی دانشگاه ترمز گرفت از ماشین پریدم پایین سرمو از شیشه ماشین بردم داخل و گفتم: مرسیتم داداش برو سلامت

خندید و گفت: ای نامرد فقط آرین رو میبوسی دارم برات

خندیدم و خودمو از شیشه آویزون کردم لپشو محکم بوس کردم اونم بوسم کرد و گفت: برو مراقب خودت باش

_چشم توام مراقب خودت باش

ازش دور شدمو واسش دست تکون دادم اونم بوقی زد و رفت با دو خودمو ب کلاس رسوندم

دامون

چاییم رو سر کشیدم از جام بلند شدم و رو به آقای فرهادی مسئول دانشگاه گفتم: خب آقای فرهادی من برم دیگه کاری با من ندارید

فرهادی_نه پسرم موفق باشی

خیلی خشک ممنونی زیر لب گفتم از دفتر اساتید زدم بیرون به سمت کلاس راه افتادم از ده متری هم صدای سر و صداشون به گوش میرسید اخمی روی پیشونیم نشوندمو با قدمای محکم خودمو به پشت در رسوندم یهوئی درو باز کردم بچه ها از دیدنم تعجب کردن یکی از دخترا با لحن چندشی گفت: شما دانشجوئه جدیدن

اختم غلیظتر شد و گفتم: خیر

بعدم به سمت میزم رفتم کیفمو روی میز گذاشتم کتم رو هم پشت صندلیم گذاشتم همه با چشمای گرد شده نگاهم میکردن رو ب روشن ایستادم و گفتم: سلام من استاد کیانی هستم از امروز من جای آقای مظفری هستم امیدوارم روزای خوبی کنار هم داشته باشیم و چند تا نکته خدمتون بگم اول اینکه اصلا خوشم نمیاد دیر بیاین کلاس دوم بدم میاد موقع درس دادن مسخره بازی و سر و صدا باشه سوم کسی ک سر کلاس من خواب باشه همون بهتر ک نیاد سر کلاس الان هم یکی یکی پاشید و خودتون رو معرفی کنید

هنوز بعضیا توی شوک حرفام بودن بعضی از دخترا هم با چشمایی که از خوشحالی برق میزد نگاهم میکرد

دونه دونه پاشدن و خودشونو معرفی کردن

فرهاد عظیمی.. نیایش خسروی.. دنیا فرامرزی.. کیان غلامی.. علی رضوی.. نفس شادمهر.. رویا راد.. علیرضا علوی.. مجتبی ریاضی.. فرشاد شریفی.. الهه مرادی.. آیدا نیازی..

نگاهی به آیدا نیازی انداختم چشمای سبز و حشیش بدجوری توی صورتش خودنمایی میکرد بی تفاوت منتظر اون سه نفر موندم ک خودشونو معرفی کنن فرشید افشار.. میلاد خشایاری.. نیاز موسوی..

_از آشنایی با همتون خوشبختم بچه ها

چند نفری همچنینی گفتن با صدای دختری نگاهم به سمتش کشیده شد همون چشم سبز و حشیه بود

نیازی.. ببخشید استاد واسه چی دیگه استاد مظفری نمیان؟

خیلی خشک گفتم: متاسفانه دیشب فوت کردن

با چشمایی ک نزدیک بود بیفته کف پاش گفت: دروووغ

اخمی کردم و گفتم: من با شما شوخی دارم؟

اونم اخمی کرد و زیر لب گفت: حالا بیا منو بخور

آروم گفت اما من شنیدم خواستم درسم رو شروع کنم که با یادآوری یچیزی رو به بچه ها گفتم: راستی آقای فرهادی گفتن فردا صبح مراسم خاکسپاری هستش و گفتن که بهتون بگم اگه مشکلی نداشتین تشریف ببرین چون ترم های دیگه هم میرن

دوباره همون چشم سبزه گریون گفت: خدا رحمت کنه مظفری اخه اول صبح تو این سرما میخوان خاکت کنن که چی من یخ میبندم خب

بچه ها آروم شروع کردن خندیدن بعد از یک سال خندم گرفت خیلی عجیب بود اما باز اخم کردم و شروع کردم درس دادن دو ساعتی بود داشتم بدون وقفه درس میدادم با صدای یکی از بچه ها که میگفت استاد وقت تمومه کتاب رو روی میز گذاشتم و گفتم: همگی خسته نباشید جلسه بعد این فصل رو کوئیز

صدای اعتراضشون بلند شد بی تفاوت کیف و کتم رو برداشتم از کلاس زدم بیرون بعد از خداحافظی با آقای فرهادی از سالن زدم بیرون از کنار چند نفر رد شدم ک با صداشون پوزخندی رو لبم نقش بست

*اوه چه ابهتی داره

*اره استاد جدید اینجاست

*بسه بچه ها مبارک زنش

پوزخندم پررنگ تر شد ریموت رو زدم سوار شدم کیف و کتم رو روی صندلی شاگرد گذاشتم با سرعت از دانشگاه زدم بیرون به سمت شرکت راه افتادم کلی کار عقب افتاده داشتم با صدای زنگ گوشیم از افکارم بیرون اومدم نگاهی به صفحهش انداختم اخمی کردم رد تماس دادم چند بار دیگه زنگ خورد ک عصبی اتصال رو زدم

– چیه داروین چی میخوای؟

داروین_سلام داداش خوبی؟

_خوبم بگو چی میخوای؟

_دامون مامان میخواد باهات حرف بزنه

_بهش بگو دامون یک سال پیش مرد

_بس کن دامون توروخدا بسه فقط چند دقیقه باهات حرف بزن آروم بگیره چرا خیانت آریتا رو گردن مامان و بابا میندازی؟

عربده ای کشیدم که حس کردم حنجره ام زخم شد

_اسم اون ه*ر*ز*ه رو نیاااااره تقصر مامان بابا بود همش تقصیر اونا بود

_باشه داداش باشه داد نزن مامان خودش فهمیده که نباید به اجبار اونو نامزدت میکرد

از اعصابانیت به نفس نفس افتاده بودم

داروین_باشه با مامان حرف نزن حداقل آدرس خونت رو بده منو آیلین بیایم بهت سر بزیم

پوزخندی زدم و با لحن بیش از حد سردی گفتم:من نیاز به سر زدن شما ندارم خداحافظ

بدون اینکه بهش اجازه بدم حرف بزنه قطع کردم سرم تیر میکشید شقیقه هام رو ماساژ دادم ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کردم سرمو روی فرمون گذاشتم به یک سال پیش فکر کردم

_ای بابا مامان جان دست از سرم بردار من همش 26ساله زن میخوام چیکار پوووف

بابا_پسرم من 18 سالم بود با مامانت ازدواج کردم بعد تو با این سنت میگی زوده مامان_دامون بخدا قبول نکنی شیرمو حلاله نمیکنم

عصبی گفتم: باشه مامان جان قرار امشب رو اوکی کن
یادمه مامان و بابا خیلی خوشحال بودن اما من بی تفاوت بودم
با ضربه ای که به شیشه خورد سرمو از روی فرمون بلند کردم با دیدن کیارش کتمو
برداشتم از ماشین زدم بیرون به سمتش رفتم باهش دست دادم
کیارش... چیزی شده دامون چشات خیلی قرمز
پوزخندی زدم و به سمت اسانسور رفتم کیارش پشت سرم راه افتاد و گفت: با توام
ها چیزی شده دانشگاه چطور بود؟
دوباره چشمم پر شد از سرما بهش زل زدم و گفتم: فقط به خاطر تو قبول کردم
بدک نبود
لبخندی زد و سرشونه ام رو بوسید و گفت: فدای تو بشم دادا مرسی که رفتی
لبخند بی جونی زدم و از آسانسور بیرون اومدم منشی با دیدنم از جاش بلند شد
خوش آمدی گفت منم در جوابش فقط سرمو تکون دادم پشت میزم نشستم سرمو
ماساژ دادم کیارش دوباره پرسید: چی شده دامون خیلی پریشونی؟
...مگه من تو این یک سال یه روز خوشم داشتم؟
کیارش سرش رو انداخت پایین و گفت: الان داغون تری
جریان تماس داروین رو واسش تعریف کردم ک گفت: خب با مامانت حرف نزن
حداقل هزار داروین آیلین بیان پیشت
...اخه عزیز من اگه آدرس رو بدم که مامان رو هم بلند میکنن میارن
کیارش نه تنها بهترین دوستم بود بلکه پسر عموم وکیل شرکت بود
کیارش... تو دلت واسشون تنگ نشده؟
مگه میشد تنگ نشده باشه الیخصوص واسه اون وروجک ولی پوزخندی زدم و با
سنگدلی گفتم: نه اصلا واسم اهمیتی ندارن

آروم گفت: باشه داداش الان میگم مش رمضون واست قهوه بیاره منم برم به کارا
برسم

زیر لب گفتم: اوکی

بعد از رفتن کیارش سرمو گذاشتم روی میز چشمامو بستم دقیقا شب خواستگاری
جلوی چشمام نقش بست بعد از اینکه چایی آورد رو به روم نشست نمیدونم چم
شده بود هر پنج دقیقه بهش چشم میدوختم نمیتونستم نگاهمو کنترل کنم بدجور
جذبش شده بودم وقتی جواب بله رو داد خیلی خوشحال بودم خیلی زود نامزد
کردیم خواستیم عقد کنیم که اجازه نداد هه گفت چند ماه نامزد باشیم تا بیشتر
آشنا بشیم من هر روز بیشتر از قبل بهش دل میبستم به معنای واقعی عاشقش
شدم اونم ادعا میکرد عاشقمه دختر ساکت و معصومی بود همش موقع حرف زدن
مظلوم میشد منم عاشق همین معصومیتش شده بودم فکر میکردم خجالت میکشه
بعد از شیش ماه کم کم بهم بی توجهی میکرد زنگ که میزدم میگفت درس دارم
میگفتم بیا بریم بیرون یه بهونه میاورد یبار که با کیارش رفته بودیم رستوران در
رستوران باز شد دیدمش با آرایش غلیظ دست تو دست یه پسر چند میز دور تر از
ما نشستن رفتم سمتش اولش ترسید اما بعدش گفت من دوستت ندارم همش
دروغ بود من عاشق فرزادم به پسر رو به روش اشاره کرد نامزدی رو بهم زد چیزی
نگذشت که خبر عروسی کردنش اومد داغون شدم بعد از اون نابود شدم همشم از
چشم مامان بابا میدیدم بعد از اون شرکتم رو عوض کردم هم خونه جدا گرفتم
دامون شیطون خوشقلب به یه دامون سنگدل و سرد تبدیل شد که راجب به همه
بی تفاوته

با نشستن دستی روی شونم سرمو بلند کردم مش رمضون با لبخند گفت: خواب
بودی بابا جان؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: نه چطور؟

_اخه چندبار صدات کردم جواب ندادی

_حواسم پرت بود بله کاری دارین؟

_کیارش جان گفت واست قهوه بیارم گذاشتم رو میزت
_نگاهی به قهوه انداختم گفتم: دستتون درد نکنه ممنون
_سرت درد نکنه باباجان
سینی به دست زد بیرون بی حال قهوه ام رو مزه مزه کردم

آیدا

بعد از رفتن استاد کیانی اخمی کردم و گفتم: حالا فکر کرده کیه با اون چشمای سرد
وزغیش

الهه_اخره دلت میاد به اون چشمای خوشرنگش میگی چشمای وزغی

_خا به من چه

_برو بابا

از اینکه حرصیش کرده بودم خندیدمو کولمو بلند کردم رفتم تو حیاط دانشگاه الهه
ساندویچ به دست کنارم روی نیمکت نشست و گفت: فردا میری؟

گریون گفتم_با اینکه سرده اما اره تو چی؟

_منم میرم بالاخره جلسه های قبل تا اون جلسه ما رو درس داده درسته خیلی
سخت گیر بود اما مهربونی های خودشم داشت از حق نگذریم روزای خوبی باهم
داشتیم

چند بار با تف گونه هامو خیس کردم و مقنعمو جلوی بینیم گرفتم و گفتم: اره مادر
خدا از گناهاش بگذره به حق پنج تن

الهه از حرکاتم بلند زد زیر خنده و گفت: زهرمار ساندویچت رو بخور سرد شد

خودمم خندیدمو یه گاز بزرگ به ساندویچم زدم بزرگ ها!!!!

طوری که نمیتونستم بجومش و نه میتونستم قورتش بدم الهه با خنده گفت:بابا چته گشنه اروم تر

با زور جویدمش و گفتم:مرگ تو صبحونه نخوردم بس که با اون دوتا ارازل سرو کله زدم

با گفتن این حرفم الهه اروم گفت:به آقا آیدین میگی ارازل؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:آره چطور؟

هول کرد و گفت:همینطور بخدا

خندیدم و گفتم:خیلی خب بابا چرا هول میکنی

لبخندی زد و چیزی نگفت منم دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن ساندویچم شدم بعد از تموم شدن ساندویچم کاغذش رو توی سطل پرت کردم رو به الهه گفتم:پاشو الان با باقری کلاس داریم

الهه_جووون باقری رو عشقه بریم یخورده اسکلش کنیم

با خنده راه افتادیم سمت کلاس جلوی درکلاس که ایستادیم با دستام روی در ضرب گرفتم بعدم دستگیره رو کشیدم پایین پریدم تو کلاس بلند داد زدم برپا همه تند از جاشون پا شدن یهو صدای بلند تق به گوشم خورد نگاه کردم دیدم فردین زیر میز میخواست خودکارشو برداره که با صدای برپای من بلند میشه سرش محکم میخوره به میز دستشو گذاشت رو سرش و گفت:باز پیدات شد آآاییی مامان سرم

یهو کلاس ترکید از خنده حالا یکی بیاد اینا رو جمع کنه خودم که نزدیک بود بترکم از خنده فردین همین که کتابشو بلند کرد پرت کنه طرفم در کلاس باز شد منم جا خالی دادم کتاب وسط پیشونی استاد باقری خورد با صدای آخش با دو پریدم سرجام نشستم حالا الهه ایستاده بود وسط استاد با اخم نگاهی بهش انداخت و گفت:خانم مرادی اصلا ازتون انتظار نداشتم این جلسه از کلاس محرومید تا دو جلسه دیگه بیرون

الهه دهن باز کرد استاد داد زد:بیروون خانم محترم

با قیافه برزخی نگاهی به منو فردین انداخت حالا یکی باید میومد جلو دهن منو بگیره از خنده ویره میرفتم فردین هم بدتر از من حدود یک ساعت درس داد و گفت: امروز بدجور سردرد دارم خانم مرادی هم که بدترش کردن

نتونستم تحمل کنم بلند زدم زیر خنده اینقدر خندیدم که بچه ها و حتی خود استاد هم به خنده افتاد بعدم گفت: بچه ها خسته نباشید تا اینجا کافیه خدانگهدار

چند نفری دورشو گرفتن سوال میپرسیدن رفتم پشت سر فردین و شترق یدونه محکم پس گردنی زدمش با اخم نگاهم کرد که بهش گفتم: ها چیه؟

_خیلی بی شعوری

_بی شعور که اون عمه ی گرامیته درضمن اخه چرا اینکارو کردی حالا من باید کبود بشم

بلند خندید و گفت: اصلا نترس منم همراهت کبود میشم

منم خندیدمو گفتم: ببین این الان بیرون منتظرمونه بیا همین که از در زدیم بیرون باهم فرار کنیم چطوره؟

_عالیه دمت گرم بدو

همونطور که گفتم الهه با قیافه برزخی دست به سینه منتظر ما بود منم نامردی نکردم سویشرت قرمز رو جلوش تکون دادمو همراه فردین الفرار حالا کی بدو و کی ندو وسط حیاط دستامو روی زانو هام گذاشتم نفس نفس میزدیم با خنده گفتم: تا اینجا نجات پیدا کردیم

فردینم که هلاک شده بود گفت: اره بعدش رو خدا بخیر بگذرونه

_من که دیگه بعدی در کار ندارم چون کلاسام تموم راستی فرشاد نیستش؟

_خوشبختانه اونم رفته بود با نامزدش حلقه بخرن

_ای ترشیده

بلند خندید و گفت: به دخترا میگن ترشیده

_میدونم اما این فرشاد یجوری رفتار میکنه انگار ترشیده ست
بازم خندید و چیزی نگفت نفسم اومد سر جاش استینای سویشرتمو دور گردنم
بستم کوله ام رو هم انداختم رو کولم و گفتم: فردی الهه اومد بهش بگو زشت
خودمی عشقم بوس بوس
فردین خندید و گفت: باشه
_فدام بشی الهی خدافظ
_عمت بفدات

بلند خندیدمو دستمو تکون دادم از دانشگاه بیرون زدم تو پیاده رو اروم قدم بر
میداشتم گوشیمو با هندزفری هامو در اوردم و اهنگ مورد علاقم رو پلی کردم

...هی سلام علام علام حبیب یه کل کل الکلام
هی سلام علام علام انت روحیه المدام مگه میشه به تو دل ندم
انت التالی هی حب الخیالی انت التالی هی حب الخیالی
دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلام لا لا لا اترکی انتقالی و الحکی
هی میگی که تنهام میذارى عزیزم نه نه نه
نه نه نه عمرمی تو که باشی نیست غمی انا اترک الخیالک حبیبی لا لا لا اویایه

هی سلام علام علام حبیب یه کل کل الکلام
هی سلام علام علام انت روحیه المدام نه نمیشه به تو دل ندم
هی انت فقالی هی سحره لیالی هی انت فقالی هی سحره لیالی
وقتی که تو باشی ندارم خیالی

لا لا لا اترکی انتقالی و الحکی هی میگی که تنهام میذاری عزیزم نه نه نه
نه نه نه عمرمی تو که باشی نیست غمی انا اترک الخیالک حبیبی لا لا لا اویایه
تو که میخواستی پای من واستی یا البک القاضی نت روحیه الراسی
بیا دیگه خسته شدم منه احساسی یا الایک القاضی روحیه الراسی
انت التالی هی حب الخیالی انت التالی هی حب الخیالی
دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلام...

(اهنگ سلام از ساسی)

با کلید در حیاط رو باز کردم فاصله حیاط با خونه رو دویدم جلوی در حال کفشاهامو
اینور و اونور پرت کردم در حال رو باز کردم بلند داد زدم: آهاااای اهل خونه دخترتون
اومدهههه

صدای داد مامان از آشپزخونه اومد: آیداااا باز تو صداتو گذاشتی رو سرت

منم مقابل خودش داد زدم: بجاااای سلام کردنته ماااامییی

_علیک سلام

دیدم تو حال خبری از آرین نیست پس حتما تو اتاقشه با فکری که به سرم زد
لبخند شیطانی زدم تند تند پله ها رو بالا رفتم یهو در اتاقشو باز کردم با قیافه
ترسیده گفتم: آرین بدبخت شدی

اونم از ترس که رنگش به سفیدی میزد گفت: چیشده آیدا؟

_کنکور رتبه نیاوری

ترسیده تر از قبل گفت: بگو بخدا

_به جون اصغر بقال سر کوچه راس میگم

از ترسش دوباره نشست پشت میز کتابشو پرت کرد و گفت: بدبخت شدم

یهو ترکیدم از خنده با قیافه متعجب بهم زل زد بعد انگار که دوهزاریش افتاده باشه
با چشمای به خون نشسته گفت:جرات داری وایسا

جیغی کشیدمو پریدم تو اتاقم زود درو قفل کردم از پشت در چندبار با مشت به در
میزد و میگفت:اخه مگه مریضی که اذیتم میکنی؟

بلند خندیدمو گفتم:اخه تو اگه مغز داشتی که میفهمیدی اصلا هنوز کنکور ندادی
که بخواد جوابش بیاد داداشی یخورده فکر کن ببین چندماه مونده تا کنکور

_دارم برات بالاخره بیرون که میای

بعد از زدن حرفش رفت دوباره خندیدمو لباسامو با تاپ شلوار باب اسفنجی عوض
کردم بعد از مرتب کردن موهام قفل درو باز کردم اول سرمو بردم بیرون وقتی
فهمیدم امن و امانه د بدو که رفتیم روی میله پله ها نشستم بعدم دستامو باز کردم
و سر خوردم پایین

_یوووووووو چه حالی داره

همین که رسیدم پایین پله ها با قیافه شیطون آرین مواجه شدم با دیدن یه پارچ
آب فهمیدم میخواست برا خودش آب ببره باز بره تو کتاباش غرق بشه اما من زود
اومدم با خالی شدن آب یخ رو سر و هیکلم از سرماش همون وسط شروع کردم
جیغ جیغ کردن و بالا پایین پریدن اونم بلند زد زیر خنده و گفت:این به اون در

عصبی شدم افتادم دنبالش زود از در حال پرید بیرون و الفرار حالا اون فرار میکرد
منم با جیغ دنبالش میدوئیدم چند بار دور استخر چرخیدیم که پام به سنگی گیر
کرد و افتادم تو استخر آبش یخ یخ بود حس میکردم انداختنم تو یه اتاق پر از یخ
از سرما نه میتونستم خودمو بکشم بالا و نه اون آرین میومد سمتم فقط قاه قاه
میخندید دیگه واقعا داشتم یخ میبستم که آرین دستمو کشید بعدم فرار کرد کنار
استخر نشسته بودمو نفس نفس میزدم دستامو دور خودم حلقه کردم با پاهای
لرزون رفتم داخل از سرما دندان هام بهم میخورد مامان با دیدنم یکی زد تو
صورتش که من بجای اون کباب شدم

مامان_ خاک عالم این چه وضعشه دختره ی بی فکر

تو اون حال با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم نمیدونستم نگرانشو ببینم یا بی فکر گفتنشو

مامان_ برو زود لباساتو عوض کن الان مریض میشی اخه تو کی میخوای بزرگ بشی دقم دادی

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: تقصیر آراین بود

رفتم تو اتاقم زود لباسام رو در آوردم وان رو پر از آب گرم کردم نشستم توش با گرم شدن تنم آرامش گرفتم میدونستم صد در صد سرما میخورم اخه وسط های بهمن ماه تو این سرما غیر ممکنه سرما نخورم حدود نیم ساعت بعدش از وان بیرون اومدم زیر دوش وایستادم بعد از زدن شامپو حوله تنیم رو بستم از حموم بیرون زدم بعد از اینکه یه بلوز آستین بلند بافتنی که آستین هاش تا انگشتم میرسید با شلوار گرمکن بدون خشک کردن موهام پریدم رو تختم و همین که سرم به بالشت خورد به خواب عمیقی فرو رفتم

با تکون های دستی از خواب قشنگم دل کندم همین که خواستم تکون بخورم کل تنم شروع کرد به درد کردن نگاهی به شخصی که منو از خواب لذت بخشم جدا کرد انداختم آیدین با مهربونی بالا سرم ایستاده بود نگام میکرد با لحن طلبکاری و اخم غلیظی گفتم: ها بگو

_ ها چیه بی ادب بجای اینکه اومدم بیدارت کردم بیای شام بخوری

_ مگه ساعت چنده؟

_ مادمازل ساعت 9

_ اووو همچین گفتمی گفتم حتما ساعت 12 خیلی خب الان میام

آروم خندید و از اتاق بیرون زد با زور از جام بلند شدم دست و صورتمو شستم کل استخوانم درد میکرد ای خدا خفت کنه آراین سرما خوردم آخرش خیلی آرومو بی

حال رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم همه با تعجب نگام کردن که گفتم:ها
ببار خواستم آدم باشما خودتون نمیخواین

بابا خندید و گفت:ما به آیدای شیطون عادت کردیم

یهو آراین پرید گفت:ما عادت داریم همش با دلکک بازیات روزمون رو شب کنیم
پس نمیخواود آدم باشی

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که مامان خندید و گفت:آراین اذیت نکن دخترمو
تقصیر توئه الان ساکت شده سرما خورده دختر قشنگم

آراین خواست دهن باز کنه که آیدین پرید گفت

_راستی آیدی الهه زنگ زد گفت هرچقدر به آیدا زنگ زدم جواب نداد نگرانت شده
بود

_اولن که آیدی نه و آیدا دومن مگه شمارتو داره؟

بعدم چشمامو ریز کردم مشکوک نگاهش کردم که سرفه مصلحتی کرد و
گفت:چیزه یعنی چیزه میدونی

یهو آراین شیطون گفت:چیزه خب بگو دیگه هی میگه چیزه

آیدین_عه میدونی به من زنگ نزد که

_په تو از کجا میدونی؟

آراین_اخره میدونی آیدا چیزه

بعدم بلند خندید منم باهاش خندیدمو گفتم:لایک چند لحظه چیزی نشو بچه جواب
بده

آراین بی ادبی نثارم کرد و آیدین گفت:به تلفن خونه زنگ زد

_آها به تلفن خونه زنگ زد منو آراین هم که گوشامون دراز

آراین باز بلند خندید و گفت:آره ورژن جدید هم نصب کردیم

مثل دیوونه ها الکی الکی جفتمون خندیدیم که با صدای مامان ساکت شدیم
مامان_اه بسه دیگه اذیت نکنین پسرمو شامتو بخور مامان جان
به آرین چشمک زدمو گفتم:بخور مادر بخور فداتشم پیش بندت کو الان لباساتو
کثیف کنی بابا میزنت ها
آرین از قبل بلند تر خندید و آیدین گفت:باشه آیدا خانم شما که باز از من میخواین
برسونمت دانشگاه اوکی
خندیدمو گفتم:منت نذار بابا

همه خندیدن و دیگه چیزی نگفتیم نصف غدام رو خوردم بشقاب رو هل دادم جلو
سرم درحال ترکیدن بود حس میکردم از بدنم بخار بلند میشه..بلند شدمو در یخچال
رو باز کردم چندتا قرص مسکن و سرما خوردگی خوردم و رو به همشون گفتم:من
یه کوشولو سرما خوردم میرم بخوابم شب شیک
بعدم از آشپزخونه زدم بیرون

رو به روی کمدم ایستادمو واسه فردا لباس در آوردم..مانتو مشکی تا بالای زانو از
بالایی زانو تا ده سانت مونده به مچ پاهام کیپور مشکی شلوار جین مشکی یه شال
ساده مشکی بیرون کشیدم گوشه ای گذاشتمشون خداروشکر فردا کلاس نداشتم یه
پی ام به الهه دادم که فردا مراسم ساعت چنده اونم گفت ساعت دهه گوشیمو سر
ساعت هشت تایم کردم بعدم لالا کردم

با صدای آلارم گوشیم خواستم خاموشش کنم اما با یادآوری مراسم زود پاشدم بعد
از اینکه دست صورتمو شستم یه بافت تنم کردم بعدم شروع کردم به آماده شدن
رفتم جلوی آینه و موهام رو فرق وسط شل بستم شالمو سرم کردم بعد از بستن
ساعت ظریفم با عطر دوش گرفتم یه خط چشمی کشیدم که چشمای سبزم رو
درشت تر میکرد همراه یه برق لب برگشتمو به خودم نگاهی انداختم حالم از دیشب
بهتر شده بود اما نوک بینیم سرخ بود صورتمم یخورده بی حال بود بیخیال شالگردن
بزرگمو دور گردنم تاب دادم و پالتوم رو روی دستم انداختم گوشیم رو هم توی

جیبم گذاشتم و از اتاقم بیرون زدم آراین با دیدنم تعجب کرد و گفت: چقدر مشکی بهت میاد راستی با این شال میخوای بری دانشگاه؟

لبخند بی جونی زدم نزدیکش شدم لپشو کشیدمو گفتم: کلاس ندارم یکی از استاد هامون فوت کرد میخوام برم مراسمش

دوباره تعجب کرد و گفت: مراسم الانه به این صبح؟

_نه ساعت دهه من جلوترش کافی نت کار دارم بعدش میرم سر خاک خانوم جون بعد میرم مراسم

لبخندی زد و گفت_اوکی خواهری مراقب خودت باش

چشمی زیر لب گفتمو بعد از خوردن چند لقمه نون و پنیر و توضیح دادن به مامان کفشهای کتونی مشکیم رو پام کردم بابا با دیدنم گفت: چقدر با این تیپ خانم شدی فداتشم

خدانکنه ای گفتمو از خونه بیرون زدم

دامون

از حموم در اومدم کت و شلوار اسپرت مشکی همراه بلوز مشکیم رو بیرون کشیدم بعد از اینکه آماده شدم جلوی ایینه قرار گرفتم موهام رو شونه زدم ساعت رو بستم کمی عطر زدم گوشه به دست از اتاق زدم بیرون بعد از پوشیدن کفش های مشکی چرم سوار ماشین شدم و ریموت رو زدم عینک دودیم رو به چشمم زدم و به سمت بهشت زهرا راه افتادم دستمو به سمت ضبط بردمو اهنگو پلی کردم

تموم خاطرت

اشکای چشمای منه

دیگه باید خواب ببینم

دستات تو دستای منه

اما بدون با عکس تو هی روزها رو سر میکنم

خیلی بدی کردی به من

محاله من ولت کنم

کدوم گلایم رو بگم

یه عمر از تو دلخورم

++++

تو فکر هیچ چیز رو نکن من غصه هات رو میخورم

بازم خدا دل من رو برای غم نشونه کرد

تو هم برو مثله همه تنهام بزار و بر نگرد

اما هنوز من چشم به در

نیستی بی تو من در به در

نیستی ببینی که بی تو تنهام

کو دسته گرمت تو اوج سرما؟

فکر نمیکردم روز جدایی

به دیدن من تنها نیایی

ساده عشقم رو بهش فروختم

وقتی دیدمش بد جوری سوختم

دستات تو دستش نگاه میکردی

کاشکی میرفتی

چشات همه غصه هات رو خورده

تو تب میکردی من میمردم

یادت بیاد من همونی هستم

که شب ها تا صبح بیدار میشستم

دستات تو دستش نگاه میکردی

کاشکی میرفتی

(اهنگ روز جدایی از مجید خراطها)

بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود دستمو بردم گلوم رو ماساژ دادم ضبط رو خاموش کردم سر راه تاج گلی سفارش دادم و بهشون آدرس خونه مرحوم رو دادم خودمم گلی واسه مزار خریدم حدود ده مین بعد جلوی بهشت زهرا پارک کردم البته با کلی بدبختی از بس شلوغ بود گل به دست از بین قبر ها گذشتم نزدیک قبری شدم خانمی بلند شد همین که خواست یه قدم بیاد عقب محکم خورد بهم هول کرد و گفت: شرمندم آ..

با برگشتنش حرف تو دهنش ماسید چشمای وحشیش خیلی آشنا بود محو چشماش بودم عینکمو از روی چشمام برداشتم که به خودش اومد

_ببخشید استاد متوجه نشدم کسی پشتمه

دقیق بهش خیره شدم نوک بینیش سرخ سرخ بود که قیافشو با مزه کرده بود ولی صورتش بی حال بود تیپش با دیروز خیلی فرق میکرد الان خانمانه تر بود با عطسه ای که کرد خندم گرفت پس بگو این بیحالی صورتش و سرخی بینیش مال سرما خوردگیه جلوی خندم رو گرفتم اخم غلیظی مابین ابیروهام قرار گرفت دوباره به چشماش خیره شدم تکونی خورد که گفتم: خواهش میکنم خانم نیازی پیش میاد بفرمایید

خودم از لحنم تعجب کردم چه برسه به اون بدبخت با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:ها؟..آ..آها بله

واقعا از خنگ بودنش خندم گرفته بود بی توجه بهش به سمت جمعیت راه افتادم اونم شونه به شونه ام قدم بر میداشت دلم نمیخواست کنارم باشه حوصله شنیدن حرف و حدیث نداشتم انگار اونم همچین حسی داشت چون ازم دور شد و از یه قسمت دیگه راه افتاد شونه ای بالا انداختم با یادآوری اینکه آقای مرحوم مظفری از همسایه های قبلیمون بودن آه از نهادم بلند میشه حتما الان بابا و مامان هم اومدن دلم میخواست برگردم اما زشت بود دوباره عینکم رو روی چشمم گذاشتم اخم بزرگی بین دو ابروم قرار دادم و خیلی محکم گام برمیداشتم به جمعیت که نزدیک شدم مرحوم رو خاک کرده بودن به سمت پسرش رفتم و با گفتن غم آخرتون باشه گل رو روی قبر گذاشتم خم شدم و دو انگشتم رو روی خاک زدم و شروع کردم به فاتحه خواندن بعد از اینکه فاتحه خوندم کنار جمعیت ایستادم و سرمو پایین گرفتم صدای جیغ و گریه هاشون عجیب قلبمو آزار میداد اما بی احترامی بود که به ده دقیقه نکشیده ول میکردمو میرفتم با صدای آشنایی که داشت تسلیت میگفت سرمو بلند کردم دوباره همون دختر چشم وحشیه نگاهم به پشت سرش افتاد

همونی بود که دیروز کنارش نشسته بود اومد جلو که پاش به سنگ بزرگی خورد و خواست بیفته که یکی از دخترا دستشو گرفت نگاهم دوباره به همون دختره کشیده شد که شال گردنشو جلوی دهنش گرفت و پشتشو کرد و از شونه هاش مشخص بود داره میخنده خودمم خندم گرفته بود با دستی که روی شونه ام قرار گرفت اخمم غلیظ تر شد و برگشتم طرف شخص مقابلم با دیدن داروین عینکم رو از روی چشمم برداشتم چند لحظه ای به همدیگه خیره شدیم که زودتر به خودم اومدمو خیلی سریع رو به پسر بزرگ مرحوم گفتم:داداش ای‌شالله غم آخرت باشه من میرم خونه کمک بقیه با اجازه

اشکشو پاک کرد و گفت:زحمت نکش دامون جان

لبخند تلخی زدموگفتم:زحمت نیست بالاخره نون نمکی خوردیم باهم

لبخند بی جونی زد و گفت: ممنون ایشالله تو شادیاتون جبران میکنم

به شونه اش دستی کشیدمو با سرعت به سمت خروجی رفتم قدم هامو بلند برمیداشتم صدای داروین رو پشت سرم میشنیدم که مدام اسممو به زبون میاورد اما من سرعتم رو بیشتر کردم نه اینکه نخوام ببینمش نه فقط ترس شکستن بغضم رو داشتم وگرنه مگه میشه ادم دلش واسه داداش اونم کسی که قل خودشه تنگ نشه گلوم درد بدی داشت دستمو به سمتش بردمو ماساژش دادم با زدن ریموت سوار ماشین شدمو بعد از زدن استارت با سرعت به طرف خونه آقای مظفری راه افتادم نیم ساعت بعدش جلوی در خونه پارک کردم از ماشین پیاده شدم ماشین رو قفل کردم راه افتادم داخل خونه جلوی در سه نفر ایستاده بودن از بین اون سه تا فقط برادرش رو شناختم جلو رفتم و بهشون تسلیت گفتم داخل شدم با چندتا از پسرا که میشناختم دست دادم و گفتم هر کمکی که لازم داشته باشن من در خدمتم اونا هم تشکر کردن و گفتن فعلا کمک نمیخوان تا موقع ناهار... پامو داخل گذاشتم اولین کسی که به چشمم اومد بابا بود هنوز متوجه من نشده بود اما من همچنان بهش خیره شده بودم چقدر پیر شده بود تو این یک سال... چقدر موهاش سفید شده بودن وای که چقدر دلم بیتابی میکرد واسه آغوش پدرانش انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرشو بلند کرد با دیدنم تعجب کرد اما کم کم صورتش غمگین شد از اون دور هم برق اشک رو توی چشماش میدیدم با صدای زنگ گوشیم نگاهمو از بابا گرفتم دوباره کفشامو پام کردم و دور از جمعیت ایستادم با دیدن اسم کیارش اتصال رو زدم

_جانم کیا

_دامون کجایی توو

متعجب گفتم: گفته بودم یکی از همسایه های قدیممون فوت کردن میخوام برم خاکسپاری

_بابا مراسمش ساعت ده بود الان یه ربع به دوازدهه پاشو بیا نیم ساعت دیگه از شرکت(.....)میخوان بیان واسه بستن قرار داد

با یادآوری اینکه امروز قراره یه قرارداد مهم ببندم یکی زدم رو پیشونیم گفتم: اومدم
کیا اگه دیر رسیدم سرگرمشون کن میبینمت

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه گوشیمو انداختم تو جیبم به سمت آقایون
رفتم و رو به برادرش گفتم: آقای مظفری شرمنده من یه کارمهمی دارم انشالله بازم
واسه عرض تسلیت خدمت میرسم خدانگهدار

_دشمنت شرمنده ایشالله تو شادیاتون جبران میکنیم خداحافظ

با دو از خونه زدم بیرون همین که ریموت ماشین رو زدم با صدای آشنایی سر جام
ایستادم

_دامون بابا

تا خواستم برگردم دوباره موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره همون کسی که قراره
باهاش قرار داد ببندیم اخمی کردم و اتصال رو زدم خیلی خشک و سرد جواب
دادم

_بله بفرمایید

_سلام آقای کیانی روزتون بخیر

_سلام خانوم همچنین

_تماس گرفتم قرار داد امروز رو یادآوری کنم

_بله خانوم الهی به خاطر دارم

_پس ما بیست دقیقه دیگه شرکت هستیم آقا دامون

دامون رو با عشوه ای گفت که باعث شد از قبل سرد تر جواب بدم

_خدانگهدار خانم الهی

از عمد روی الهی تاکید کردم که متوجه بشه منو به فامیل صدا کنه نه اسم کوچیک
سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم سمت شرکت همین که از کنار بابا گذشتم

اشکام دونه دونه راه خودشون رو پیدا کردن عصبی دستی به چشمام کشیدم و اروم گفتم دامون که گریه نمیکنه دامون با بدترین درد ها هم مواجه شده دامون یک ساله داره دلتنگی میکشه با این حرفا یهو کل وجودم پر شد از کینه حوضچه ی چشمام خشک خشک شد غرورم زیاده اما اونا هم در حقم بدی کردن مامان گفت که شیرشو حلال نمیکنه بابا هم در مقابل حرف مامان سکوت کرد چرا اون دامون شوخ شاد تبدیل شده به یه دامون سنگدل کینه ای کسی که همیشه گرم بود الان نمیدونه معنیه گرم بودن چیه اصلا

با دیدن خودم توی پارکینگ شرکت پوزخندی به خاطرات تلخم زدم و از ماشین بیرون اومدم به سمت اسانسور رفتم بعد از بسته شدن در اسانسور توی آیینه نگاهی به خودم انداختم از بیخوابی دیشب سفیدی چشمام حسابی قرمز بودن چشمای خاکستریم دیگه هیچ برقی نداشتن سرد سرد بودن راستی لبام چرا دیگه کش نمیان چند مدته که نخندیدم چند مدته که صورتم دیگه با خنده هیچ آشنایی نداره لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند هه

با ایستادن اسانسو بیرون رفتم کیارشو پیش میز منشی دیدم رفتم داخل که با بلند شدن منشی سر کیارش هم به طرفم چرخید با دیدنم لبخندی زد و گفت:سلام به داداش عزیزم

تلخ نگاهش کردم و گفتم:سلام کیا

_خوبی؟حالت خوبه؟سرت درد نمیکنه؟

پوزخندی زدم و گفتم:کیا از ترحم بیزارم لطفا واسم دلسوزی نکن که نمیتونم اون اخلاق سگم رو کنترل کنم

با تعجب بهم نگاه میکرد پوزخندم پررنگ تر شد به سمت اتاقم رفتم کتمو روی مبل های چرم کنار میز پرت کردم تلفن رو برداشتم مشغول زنگ زدن شدم کل فضای بیرون تو دیدم بود قشنگ یه دوربین بالای در اتاقم رو به منشی و کل سالن بود همین که دیدم تلفن رو برداشت بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه خیلی خشک بهش گفتم:خانم عظمی به مش رضون بگو واسم قهوه بیاره

بازم بدون اینکه بهش محلت بدم قطع کردم سرم رو بین دستام گرفتم چشمای مشکیش جلوم ظاهر شد عصبی چند بار پلک زدم با صدای در اتاقم اروم گفتم بفرمایید

مش رمضون بعد از گذاشتن قهوه ام خسته نباشیدی زیر لب گفت و رفت همین که خواستم قهوه رو بخورم دوباره صدای در اومد از مانیتور به بیرون نگاهی انداختم هه فکر کنم اینجا رو با عروسی اشتباه گرفته اخم غلیظی بین دو ابروم قرار دادمو با صدای جدی گفتم: بفرمایید

با خنده ی مسخره ای اومد داخل و گفت: سلام جناب دامون کیانی چه عجب افتخار دادین ما باهم بازم ملاقات کنیم

بعدم دستشو سمتم گرفت پوزخندی زدمو گفتم: علیک سلام خانوم الهی

به مبل اشاره کردم بدون اینکه به روی خودش بیاره لبخندی زد روی نزدیکترین مبل نشست بدون اینکه نظرشو بپرسم دوباره با عظیمی تماس گرفتم و گفتم: خانم عظیمی به مش رمضون بگین شربت بیارن

_چشم

تلفن رو گذاشتم و نگاهی بهش انداختم مانتوی صورتی جیغ تا بالای زانو بهتره بگم بلوز یه پالتوی مشکی هم انداخته بود روش قیافه که همش عمل بود هه چندشم میشد از دیدنش شاید از نظرمن بد بود اما از چند نفر شنیدم توی شرکتش واسش جون میدن البته واسه همشون متاسفم حسابی بد سلیقه ان مش رمضون شربت خانم رو آورد شربتش رو مزه مزه کرد و برگشت سمتم و گفت: آقای کیانی واقعا خیلی خوشحالم از اینکه قراره قرار دادی با شرکت شما ببندم اخه میدونید چیه شرکت شما شرکت معروفیه و نصیب هر کسی نمیشه

بدون اینکه حالت صورتم تغییر کنه خشک گفتم: لطف دارین اگه بشه هرچی زودتر قرار داد بسته بشه من جایی کار دارم

_اوه حتما بفرمایید

همونطور که میدونید شرکت ما به شرکت داروسازی معروفه که بقول خودتون به هرکسی افتخار قرار داد بستن رو نمیدم

دیدم نیشش داره باز میشه ادامه دادم: و اینکه اگه روی پیشنهاد شما فکر کردم بخاطر این بود که به سری از بزرگان پا درمیونی کردن

لبخندش به کلی جمع شد و اخمی کرد و چیزی نگفت حسابی سرم درد میکرد قرار رو بستیم اونم با اخم خداحافظی کرد و رفت خب به درک خواست اینقدر جلف نباشه کتمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون بعد از اینکه از شرکت زدم بیرون اروم شروع کردم به رانندگی ده دقیقه ای بود که از شرکت دور شده بودم دوباره سرم شروع کرد به درد کردن داشتم شقیقه هام رو ماساژ میدادم که یهو یکی پرید وسط جاده هول کردم محکم زدم رو ترمز دیدم اومد در شاگرد رو باز کرد خودشو پرت کرد تو ماشین و داد زد آقا جون مادرت برو

اول شوک زده نگاهش کردم اونم برگشت که ببینه چرا راه نیفتم با دیدنش بیشتر از قبل تعجب کردم اونم بدتر از من بود همینجوری بهمیدیگه خیره شده بودیم که با صدای خورد شدن شیشه عقب ماشین جیغ بلندی زد باعث شد به خودم بیام پامو روی پدال فشار بدم وقتی حسابی دور شدیم ماشین رو کناری متوقف کردم و با اخم برگشتم سمتش و داد زدم

این چه وضعشه خانوم محترم نزدیک بود جفتمون رو به کشتن بدین

بعدم از ماشین زدم بیرون نگاهی به شیشه خورد شده ماشینم انداختم عصبی به سمت در شاگرد رفتم درو باز کردم و داد زدم: ببین چیکار کردی

با دیدن صورتش که از ترس به میت میخورد یخورده اروم شدم و ولوم صدام رو آوردم پایین تر گفتم: خدایی این چه کاریه خانم نیازی

بی حال از ماشین بیرون اومد و گفت: من شرمندم استاد شمارتون رو بدین من رفتم خونه با پدرم در میون میزارم باهاتون تماس میگیرم و ماشین رو میگم ببرین پیش آشنامون درستش کنن یا اصلا میخواین همین الان ببرینش تعمیرگاه من بعدا پولشو پرداخت میکنم

نگاهی به ماشین انداختم که یخورده خراش هم برداشته بود دیدم حالش زیادی
بده خیلی سرد بهش گفتم: لازم نکرده بفرمایید برسونمتون خونتون

_نه ممنون استاد تا همینجا هم که کمک کردین بهم لطف بزرگی کردین واقعا
ممنونم استاد

اخمی کردم و گفتم: کیانی

گیج نگاهم کرد و گفت: ها

_اینقدر نگین استاد... کیانی هستم

خودش از خنگیش خندید و گفت آهان باز ممنون خودم میر..

اجازه ندادم و گفتم: سوارشین

اینقدر محکم گفتم که با ترس سوار شد بعد از اینکه آدرسش رو پرسیدم ده مین
بعدش جلوی یه خونه ویلایی که بالای درش پر شده بود از گل پیچک نگه داشتم
قبل اینکه از ماشین پیاده بشه گفتم: استاد اوه ببخشید آقای کیانی بخدا نمیدونم
چجوری ازتون تشکر کنم اجازه بدین بابا رو صدا بزنم بیان خسارتش رو پرداخت
کنن

اخمی کردم و گفتم: نیازی نیست فقط شیشه شکسته همین

دوباره گفتم: توروخدا بیشتر از این شرمندم نکنید حداقل شماره کارتی بهم بدین بعد
از اینکه درست شد من مبلغ رو پرداخت کنم خواهش میکنم نه نیارید اینو بزارید
پای جبران کار امروزتون

_خیلی خب شمارتون رو بدین باهاتون تماس میگیرم

0912...._

_باهاتون تماس میگیرم

_بفرمایید داخل

_تشکر خدانگهدار

_بازم ممنون خداحافظ

خواهش میکنم زیر لب گفتمو راه افتادم

آیدا

وای خدا اگه استاد نبود بدبخت میشدم هوووووف در حال رو باز کردم داخل شدم همین که پامو گذاشتم داخل یهو کامل کشیده شدم داخل متعجب نگاهی به اطراف انداختم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم با دیدن مهرشاد که همش شیش سال ازم بزرگتر بود اما بازم دایی صداش نمیزدم جیغی از خوشحالی کشیدمو از گردنش آویزون شدم چندتا ماچ گنده رو لپش کاشتمو گفتم:وووووییییش مهرشاد تو اینجا چیکار میکنی لامصب چقدر نانااز شدی جوجووو

بلند خندید و گفت:توام خوشگل شدی قربونت برم الهی چقدر خانم شدی فسقل

زود از بغلش پریدم پایین و گفتم:آقا جون کجاست؟

لبخندی زد و گفت:حسابی خسته بود رفت خوابید

_الهی آراین فداش بشه راستی کی قاطر بالدارتون نشست رو زمین چرا خبر ندادی؟

مهرشاد اول با تعجب بعد با صدای بلند شروع کرد خندید و گفت:قاطر بالدااار

_اوهوم

_عزیزم یهویی شد

دو سال پیش دایی مهرشاد و آقا جون رفته بودن آلمان واسه بیماری آقا جون میگفتن تو ایران همیشه درمانش کرد تا یه چندماه پیشم گفته بودن حالش خوب

شده میتونه برگرده ایران تا الان که میبینم حسابی غافلگیرم کردن لبخندی زدمو
گفتم: آراین تو اتاقشه؟

_اره داره میخونه

_اوکی من برم لباسامو عوض کنمو پیام

_باشه فسقل برو

خندیدمو پله ها رو دوتا یکی کردم جلوی در اتاق آراین ایستادم بعد رفتم داخل بازم
سرش تو کتاباش بود بغلش کردمو الکی شروع کردم به حق حق کردن از جاش
پریدو گفت: چیشده آیدا؟

نشستم رو زمین صدامو بیشتر بلند کردم ترسیده کنارم نشست و گفت: توروخدا
حرف بزن جون به لبم کردی

_آراین تو چیکار کردی؟ از آگاهی اومدن دنبالت

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چییی؟ چی داری میگی آیدا؟

_نمیدونم میگن تو وقتی با یکی درگیر میشی اونو به قتل میرسونی وای آراین چجور
دلت اومد وای من چجوری تحمل دیدن اینو دارم که سرتو بالا(دار)ببینم وای آراین

همچین ناله میکردم که خودشم اشکش در اومده بود همون موقع هم آیدین صداش
زد ترسید و با نارضایتی رفت بیرون منم فرصت گیر آوردم فلنگو بستم پریدم تو
اتاقمو درشو قفل کردم داشتم واسه خودم زیر لب آهنگ میخوندمو لباسامو عوض
میکردم جلوی آینه ایستادم موهامو شونه زدم خوبه صورتم اونقدار هم بیحال نبود
داروهایی که دیشب خوردم کار خودشو..

با لگدی که به دراتاق خورد ده متر پریدم بالا اخمی کردم دستم گذاشتم رو قلبم
صدامو انداختم رو سرمو گفتم: کدوم بیشعوری داره جفتک میندازه

با صدای داد آراین اخم باز شد

_ این چه دروغایی که میبافی لامصب داشتم سخته میکردم درو باز کن ببینم

نه آراین جونی تو منو میخوری

باز کن میگم آیدا بخدا دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم

برو بابایی نثارش کردم لب تابمو برداشتم چند دقیقه ای توی سایت ها گشتم با صدای شیکم دستمو کشیدم روش از جام بلند شدم چیه خو ضعف کردم از هرچی بگذرم از شکم نمیگذرم لب تابمو روی میز تحریرم گذاشتمو قفل در اتاق رو باز کردم از اتاق زدم بیرون از پله ها سر خوردم پایین آخراش رو هم پریدم با این کارم آقا جون که رو مبل نشسته بود گفت: این چه کاریه دختر یجات میشکنه ها

با دیدنش جیغ بنفشی کشیدم از پشت دستمو توی گردنش حلقه کردم چندبار پشت هم بوسیدمش

واای آقا جون دلم داشت میترکید از دلتنگی

خندید منو کشید تو بغلش پیشونیم رو بوسید گفت: منم دلم واسه این بچه تنگ شده بود

لبامو کج کردم گفت: من بچم؟

اره باباجان هنوزم بچه ای

حالا بیخیال آقا جون بگو ببینم چندتا تور کردی شیطون؟

علامت سوال نگاهم کردو گفت: ها چی؟

آقاجون منظورم از اون حوری های خوشگل بود چندتا رو واسه خودت انتخاب کردی؟

با این حرفم منو از رو پاهاش هل داد که با پشت افتادم رو زمین جیغی کشیدمو گفتم: آآآآآآآآآآآ آقاجون داغونم کردی

دختر تو خجالت نمیکشی من با این سنم از این شوخیا میکنی

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم: بابا مگه چند سالته راستی آقاجون مامانم کجاست؟

والا یکی از همسایه هاتون اومده مامانتم رفت جلو در

آهانی زیر لب گفتمو رفتمو تو آشپزخونه سمت گاز رفتم ای جونم قرمه سبزی در قابلمه رو برداشتم مامان محکم زد رو دستمو گفت: ناخنک نزن بچه بیا برو اونور ببینم

لبام آویزون شد که با دیدن کاسه ی آش تو دستش از دستش کشیدمشو گفتم: ای جانم آش رشته منم که جون میدم واسش

نشستم پشت میز و چندتا قاشق پشت سر هم خوردم که گفت: چته دختر آروم باش
_اووووووم چه خوشمزست بعد این آش به مناسبت چیه؟

_تولد عمت

با این حرف بلند زدم زیر خنده اینقدر خندیدم که دلم درد گرفت

_مامان راه افتادیا

_خبه خبه این آش هم نذریه بخور ایشالله اگه خدا بخواد توام شفا پیدا کنی

آیدین_ یعنی آیدا اگه تو شفا پیدا کردی بخدا کل محل رو آش رشته میدم

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: بیا برو اونور با اون قیافه داغونت یکی نیست واسه شفا پیدا کردن خودت آش بده عقب افتاده

با چشمای گرد شده گفت: من عقب افتادم؟

_یعنی واقعا نمیدونستی؟

اخمی کرد و گفت: برو بابا

خندیدمو مشغول خوردن آشم شدم چند قاشق دیگه هم خوردم بعد پا شدم قاشقمو پرت کردم توی سینک واسه خودم کافی میکس ریختم و روی مبل نشستم گوشیمو برداشتم و توی اینستاگرام میگشتم با دیدن پیجی کنجکاو روش ضربه زدم لیوان رو به لبم نزدیک کردم کافی میکس رو مزه مزه کردم پیجش باز شد (خخخخخ اونم

مثل من بیکاره)تنها ده تا پست داشت اولین پستش یه فیلم بود پلی رو زدم منتظر موندم داشتم کافی میکسمو میخوردم که صدای گیتار همراه صدای طرف باهم پیچید چه صدای خوشملی داشت لعنتی با دیدن تصویرش چشمم اندازه نعلبکی شد لامصب چقدر قشنگ میخوند چندبار پشت سر هم فیلم رو نگاه کردم لایک کردم هنوزم توی شوک صداس بودم دوتا فیلم دیگه هم از گیتار زدنش گذاشته بود بقیش عکسای خودش بود عکس آخری با عکسای قبل خیلی متفاوت بود توی اون عکساش با چشمای سردش زل زده بود به دوربین همراه اخم بزرگی اما این عکسش هیچ اخمی نداشت چشمش براق بود تنها هم نبود یه خانم مسن هم کنارش نشسته بود که سرشو گذاشته بود روی شونش تمام عکساش رو لایک کردم از پیجش بیرون اومدم چند روز پیش یه عکس از چشمم گرفته بودم از نظر من که خیلی خوشم بود(موهام رو محکم بسته بودم که باعث شده بود چشمم کشیده و خمار بشه ریمل هم به مژه هام زده بودم بعد خیلییی کم چتری ها رو روی پیشونیم ریخته بودم دوربین رو نزدیک چشمم گرفتم و از چشمم به حالت نیمه باز عکس گرفتم)اونو توی پیجم گذاشتم اولین نفری که لایک کرد خودش بود خواستم از اینستا بیرون پیام که کامنت زیر عکسم توجهمو جلب کرد

...چشمات از قبل وحشی تر نشون میده...

بدون اینکه خودم بخوام لبخندی رو لبم جاش خوش کرد جواب کامنتشو دادم

...لطف دارین به زیبایی چشمای شما نیست...

بعدم از اینستا در اومدم اولین کسی بود که میگفت چشمات وحشیه رفتم گالری به عکسم دقیق شدم بیخود هم نمیگفت حسابی تو این وحشی شده بودن با دستی که جلوی چشمم رژه میرفت سرمو بلند کردم

مهرشاد_کجایی فسقل غرق نشی به چی فکر میکنی نیم ساعته لبخند میزنی

لبخندم پررنگ تر شد و از جام پا شدم کمک مامان بدم بعد از خوردن ناهار دوباره قرص خوردم برگشتم اتاقم خودمو پرت کردم روی تخت به پنج دقیقه نکشید خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم عصبی دستمو بردم سمت گوشی با چشمای بسته جواب دادم
_مشترک مورد نظر در حال تمرگیدن بودن و هستن بعدا تماس بگیرید
بعدم تق قطعش کردم چشمام داشت گرم میشد که باز گوشیم زنگ خورد با حالت
گریونی جواب دادم

_نظرت چیه پیام مرضت رو درمان کنم هوم عزیزم؟

با صدای بلند شروع کرد خندیدن

_جوووون خوشخنده ی کی بودی تو موش بخورت چه قشنگ میخندی حالا برو
من به خواب شیرینم ادامه بدم بابا داشتم خواب عروسیم رو میدیدم

دامون

نمیدونم چرا لحنم شیطون شدو گفتم:اوه یعنی اینقدر ترشیدی که از حسرتش
خوابشو میبینی

ساکت شد بعدم صدایی اومد که باز خندیدمو گفتم:چیشد عروس خانم خوابت
پرید؟

با صدایی که پر از تعجب بود گفت:س..سل..سلام استاد شمایین؟

ناخواسته لبخند پهنی روی لبم جا خوش کرد

_سلام بله خودم هستم خوبین؟

_ممنون شما خوبید؟

_تشکر خانم نیازی باهاتون تماس گرفتم بگم که خسارت زیادی هم به ماشین نزدید
اگه مزاحم شدم اینکه هیچ نیازی واسه پرداخت نیست

_نه نه استاد بگین مبلغ رو همراه شماره کارتتون من همین الان واریز میکنم

_گفتم که خسارت زیادی نیست خدانگهدار

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم عجیب بود من بعد از یک سال از ته ته دلم خندیدم اونم با صدای بلند مثل قدیما بین یه فنچ چجوری منو خندونده بود دوباره لبخندی زدمو پوفی کشیدم عکسی که از چشماش گذاشته بود اینستا واقعا وحشی تر نشون میداد نه تنها وحشی از قبل خمار تر هم شده بود(اه دامون تو چرا داری به اون و چشاش فکر میکنی بیخیال اه) پلک هامو روی هم قرار دادم که با صدای گوشیم بازشون کردم با دیدن اسم وروجک حس کردم از همیشه دلتنگترم خیلی هم دلتنگ اتصال رو زدم

آیلین_اووم..سلام داداش

نمیدونم چرا غرورم تمام نقشه هام رو بهم زد بازم سرد جواب دادم:سلام کاری داری؟

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بده گفت:خوبی خواهرفداتشه

اروم گفتم:خدانکنه تو خوبی؟

_الان که داداشم خوبه منم خوبم دامون میای امشب بریم رستوران جون من نه نیار

_نمیشه من..

_جون من

کلافه دستی تو موهام کشیدمو گفتم:خیلی خب ساعت هشت رستوران الماس باش منم میام داروینم میاد؟

_نه

_اوکی میبینمت

بعدم قطع کردم دیشب تا همین الان بیدار بودم خوابم نمیرد اما الان حسابی خسته بودم بلند شدم رفتم توی اتاقم بلوزمو در اوردم شلوارمم با شلوارک عوض

کردم بعدم خوابیدم ساعت هفت بود که با آلام گوشیم از خواب پا شدم دوش ده دقیقه ای گرفتم حوله رو دور کمرم بستم بلوز خوش دوخت مشکی همراه شلوار کتان اسپرت مشکیمم رو هم بیرون کشیدم بعد از آماده شدن جلوی ایینه ایستادم موهام رو شونه زدم بعد از بستن ساعت طلایی رنگم عطر زدم کت بادمجونی رنگمو روی دستم انداختم بعد از برداشتن سوئیچ پورشه از حال بیرون ریموت رو زدم با سرعت به سمت الماس راه افتادم حدود نیم ساعت بعدش رسیدم اومدن سوئیچ ماشین رو گرفتن که پارک کنن نگاهی به ساعت انداختم خوبه هنوز پنج دقیقه به هشت بود کتم رو تنم کردم با غرور و محکم داخل شدم با باز شدن در همه ی نگاه ها برگشت سمت بی توجه به دیگران نگاهی به اطراف انداختم روی میز دو نفره نشسته بود حسابی هم توی افکارش غرق بود گام هام رو محکم برمیداشتم به میز که رسیدم سرشو بلند کرد با دیدنم از جاش بلند شد خودشو پرت کرد تو بغلم دستامو دورش حلقه کردم نفس عمیقی کشیدم خیلی زود ازش جدا شدم و گفتم:بهرتربشینیم دارن نگاهمون میکنن

سرجاش نشست منم متقابل اون نشستم چند دقیقه ای بهمدیگه خیره شدیم چشماش خیس شد و اشکاش شروع کردن به ریزش دلم گرفت دستمو بردم جلو اشکاشو پاک کردم با ناراحتی گفتم:بعد از مدتها همدیگه رو دیدم لطفا زهرمارش نکن

چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین

_خب آیلین خانم سفارش بده

_اوممم...برگ مو

سری تکون دادمو دستی واسه گارسون تکون دادم بعد از دو دقیقه اومد گفت:خیلی خوش اومدین عزیزان چی میل دارین

_تشکر برگ مو..کباب بختیاری..همراه چند نمونه از بهترین دسر هاتون

لبخندی زد وگفت:بله نوشیدنی چی میل دارید؟

نگاهی به آیلین انداختم که گفت:دوغ

_دوغ..دلستر تلخ

سرتکون داد و بعد از زدن لبخندی گفت:حتما

بعدم رفت آیلین دستمو که روی میز بود گرفت و گفت:حالت خوبه داداشی؟

پوزخندی زدمو گفتم:نیاز به ترحم ندارم

تعجب کرد و گفت:کدوم ترحم دامون بخدا ترحم نیست من فقط حالتو پرسیدم

_پس لطفا وقتی داری حالمو میپرسی سعی کن چشمت برق دلسوزی نداشته باشه

بعدم دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم که دستامو بشورم همیشه از ترحم

بیزار بودم متنفرم از دلسوزی هه پوزخندم عمیق تر شد بعد از شستن دستام برگشتم

سر جام نگاهی بهم انداخت و گفت:ببخشید دامون

سرد نگاهش کردم گفتم:دیگه واسم اهمیت نداره

خواست حرفی بزنه که با اومدن گارسون ساکت شد بعد از چیدن میز تشکری کردم

اونم با یه خواهش میکنم رفت مشغول خوردن شدیم با حرفی که زد از غذا خوردن

دست کشیدم

_بابا گفت امروز تورودیده اما تو با دیدنش زود ول کردی رفتی

اخمی بین ابرو هام قرار گرفت و گفتم:اولن که من از قصد نرفتم دومن اگه بابا

جونت دیده باشه بهم زنگ زدن من جلوی خودش با صاحب یکی از شرکت ها

حرف زدم

_دامون مامان خیلی بیتابیت رو میکنه

قلبم از قبل بیشتر آغوش مامانمو میخواست لقمم رو با زور قورت دادم واسه خودم

دلستر ریختم یه قلپ خوردمو گفتم:چه خبر از جفتم

لبخندی زد و یهو با شادی گفت: نامزد کرده اینقدر خانمش خوشمزه که نگو به تیکه ماهه

حس کردم دلم رنجید اوه چه بد پس اون دلتنگی هاشون همش الکی بود همش حرف بود با اینکه قلبم از کلمه ی نامزد به درد اومده بود اما لبخند تلخی زدمو گفتم: مبارکش باشه ایشالله خوشبخت بشه
ایشالله

_چیشد اینقدر یهویی نامزد کرد

نتونستم تحمل کنم اخرش زبونم کار خودشو کرد نیششو زد

_ببینم اینم انتخاب مامان جونته اینم ه*ر*ز*ه ست اینم مامان گفت قبول نکنی شیرمو حلال نمیکنم

ناراحت سرشو انداخت پایین و گفت: انتخاب خود داروین بود

_خوبه

دیگه چیزی نگفتم با شنیدن نامزدی داروین حسابی ناراحت شده بودم نه بخاطر اینکه نامزد کرد بخاطر اینکه من جفتش بودمو از هیچی خبر نداشتم غذا به کامم زهر شده بود بی توجه به آیلین از جام بلند شدم و گفتم: به داروین سلام برسون بگو جفت میگه خوشبخت بشی

بعدم راهمو کشیدمو سمت صندوق دار چندتا تراول انداختم روی میز و بی توجه بهش که میگفت: اقا اضافه ی پولتون از رستوران زدم بیرون ماشینم رو جلوی پام آوردن بعد از سوار شدن با سرعت سمت خونه راه افتادم

آیدا

بازم با غرغره‌های مامان بود که از خواب شیرینم بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم
اوه اوه دیرم شده بود البته این چیز تازه ای نیست من همیشه دیرم
میشه(خخخخ)تند تند آماده شدم پله هارو دوتا یکی اومدم پایین مامان واسم لقمه
گرفته بود منتظر جلوی در حال ایستاده بود

مامان_ بیا اینو توی راه بخور

_مرسی مامان راستی مهرشاد کجاست؟

_دختر چندبار بگم بگو دایی

_نمیچرخه رو زبونم حالا بگو کوش

_همون دیشب برگشتن خونه آقا جون

_اها اوکی من رفتم بابای

_مراقب خودت باش راستی اگه زیاد کلاس نداشتی زود برگرد امشب تولد دایته

زود برو کمکش که باید آقاجون هم بیاری اینجا

_وا مگه تولد نیست چرا آقاجون رو بیارم اینجا؟

_فقط جوونا هستن

با خوشحالی لبخند گنده ای زدمو گفتم:ای جونمی جون چشم

بعدم از خونه زدم بیرون بین راه ماشین گرفتم و بهش گفتم که زود بره دیرم شده

حدود ده دقیقه بعدش جلوی دانشگاه ایستاد پولشو حساب کردم با دو خودمو به

در کلاس رسوندم فقط دعا دعا میکردم استاد نیومده باشه در زدم بعدش درو باز

کردم با دیدن میز خالیش نفسی از سر آسودگی کشیدم رفتم سمت الهه و

گفتم:سلام زشتو

_سلام خوبی؟

_قربونت تو چطوری؟

منم خوبم

در کلاس باز شد و استاد کیانی اومد داخل بعد از سلام و صبح بخیر رفت روی میزش نشست البته میزش نه ها صندلیش خخخ قبلا با مظفری دو شنبه ها و چهار شنبه ها کلاس داشتیم که الان دیگه استادمون شده کیانی..مثل روز اول همچین اخم داشت رو پیشونیش که من میگریختم بعد از حضور غیاب با لحن خشکی گفت:خب داوطلب هست؟

همه ساکت شده بودن یعنی گندتون بزنی تنبلا کتاب روی جلوی صورتم گرفته بودم که منو نبینه از بخت بدم اسم منو صدا زد با استرس بلند شدم به سمت میزش رسیدم بعد دستمو بلند کردم به نشونه خاک تو سرتون طرفشون تکون دادم که اونا هم اروم اروم شروع کردن خندیدن کنار میزش ایستادم همین که خواست سوال کنه گفتم:استاد جون عزیزت سخت نپرسیا

بچه ها بلند زدن زیر خنده اونم چشماش خنده داشت اما لباش اصلا اه بابا بخند خو چقدر مغروری

کیانی..بچه ها کافیه درضمن خانم نیازی شما اگه خونده باشین دیگه ترسی واسه سخت بودن یا نبودنش ندارید

بیخیال گفت:اوکی بپرسین

تعجبی کرد بعدم یه سوال سختی پرسید هههههه فکر کرد من میترسم دیشب تا ساعت یک داشتم درس میخوندم اروم اروم شروع کردم به جواب دادن پنج تا سوال دیگه هم پرسید که یکیشو جواب ندادم بعدم اشاره کرد که بشینم اه مغرور خودشیفته از بچه ها هم پرسید خواست درس بده که یکی از بچه ها گفت:استاد فقط نیم ساعت تا پایان کلاس مونده بیاین این نیم ساعت رو موضوع آزاد باشیم همه بچه ها حرفشو تایید کردن اونم با اخم بزرگی قبول کرد یهو یکی از دخترازش پرسید:استاد شما مجردین یا متاهل؟

اخمش غلیظتر شد و گفت:فکر نکنم زندگی شخصیه من به شما ربطی داشته باشه

پقی زدم زیر خنده بلند خندیدم بچه ها هم پشتم خندیدن رو به همون دختره
گفتم: نفس جوووووون خوردیش عزیزم هستشو تف کن

بعدم رو به استاد گفتم: ناراحت نشین این عادتشه از همه استاد ها میپرسه
دوباره کلاس پاچید از خنده خودم قاه قاه میخندیدم گوشه استاد زنگ خورد اونم
با دیدن اسم طرف لبخندی زد و جواب داد
_به سلام داداش احوالت بی معرفت

.....

_مچکرم چه عجب؟

.....

_اوووم امشب اره وقتم آزاده

.....

_باشه باشه حتما فقط آدرس همون قبلیست؟

.....

_باشه پس شب میبینمت راستی راستی ساعت چند؟

.....

_اوکی میبینمت

بعدم قطع کرد همه بچه ها کنجکاو نگاهش میکردن که باز اخمی کرد نیم ساعت
بعدش از کلاس بیرون زدیم دوتا کلاس دیگه هم داشتیم نیم ساعت دیگه برگزار میشد
دو ساعت بعدش کلاس اخیری منو الهه رفتیم سلف باهم صبحونه گرفتیم نشستیم
الهه داشت چاییش میخورد که بهش گفتم: الی امشب تولد داییمه کلاس آخری رو
نمیام

_ای نامرد چرا دعوتم نکردی

_بخدا خودم همین صبح که خواستم پیام فهمیدم

بعدم گوشیمو در آوردم شماره مهرشاد رو گرفتم لامصب هنوز به دو بوق نرسیده
جواب داد

_جانم آیدا

_مهری من دوستمم با خودم میارم تولدت بای

بعدم تق قطعش کردم الهه با تعجب به رفتارم نگاه میکرد با تک خنده ای مشغول
شدم بعد از اینکه از سلف زدیم بیرون داشتیم باهم حرف میزدیم که گوشه الهه
زنگ خورد با دیدن اسم طرف هول هولکی نگاهی بهم انداخت و قطع کرد متعجب
نگاهش کردم که باز گوشیش زنگ خورد لبخند هولی زد ازم دور شد جواب داد از
تعجب نزدیک بود چشم بیفته کف پاهام الهه که از این عادتا نداشت بعد ده دقیقه
برگشت دوباره لبخند مسخره ای تحویل داد ک توجهی نکردم باهم به سمت کلاس
رفتیم درو باز کردم فرشاد و فردین داشتن آهنگ میخواندن اونا هم دست میزدن و
میخندیدن به سمت ما برگشتن رفتم کنار فرشاد محکم زدم پس کلش و گفتم:سلام
ترشیده

بعدم لبخند دندون نمایی زدم قیافش چول شد و گفت:سلام آمون بر تو ای نترشیده
دوباره کلاس هرهر شروع کردن خندیدن با خنده برگشتم سمت بچه ها و گفتم:خل
و چل های من حالشون چطوره؟

هرکی یه فحشی میداد یکی کتاب پرت میکرد یکی خودکار با خنده نگاهشون کردم
که نگاهم به دختر تپیل میلی افتاد قیافه بامزه ای داشت.. با خنده به حرکاتمون نگاه
میکرد رفتم سمتشو گفتم:سلام تپیلی جدیدا اومدی این دانشگاه؟

لبخندی زد خواست حرفی بزنه که فرشاد ترشیده اومدو با مشت زد به بازوم و
گفت:تپیلی عمته

با درد بازوم رو گرفتمو گفتم:سگ تو روحت فری

دستشو انداخت دور همون تپلو گفت: نیلو نامزدم.. نیلو آیدا همون دیوونه که ازش تعریف کردم

باهاش دست و دادم خوشبختی زیر لب گفتم با باز شدن در اومدن استاد سر جام نشستم بعد از حضور غیاب شروع کرد درس دادن دو ساعت بعدش با خسته نباشید بچه ها کتاب رو بست و گفت: جلسه آینده کوئیز میگیرم

وسایلامون جمع کردم کوله ام رو انداختم روی شونم از کلاس زدم بیرون الهه گفت که همون شب میاد منم هوس پیاده روی زد به سرم گوشیمو در آوردم به مهرشاد زنگ زدم

_باز چیه

_ده دقیقه دیگه خونتونم به آقاجون بگو آماده باشه باهم برمیگردیم خونمون

_یعنی چی باهم برمیگردیم خونمون

_خنگوالم انتظار نداری که با مانتو شلوار و مقنعه بیام وسط مجلس جفتک بندازم

صدای قهقه اش بلند شد و گفت: خیلی خب بابا میبینمت بای

_ایبیش بای

با خنده گوشیمو انداختم تو جیبم ده دقیقه بعد زنگ رو فشردم

_بله

_آیدام اگه آقا جون آماده ست بگو بیاد منتظرشم

_الان میگم بیاد ماشین هست؟

_آره با قاطر تو اومدم زنگ بزن ماشین بیاد خب

خندیدو گفت: خیلی خب آقا جون هم الان میاد پایین

منتظر موندم با صدای در حیات برگشتم آقاجون رو آماده دیدم رفتم سمتشو پریدم بغلش از گردنش آیزون شدم که با اعتراض گفت: بچه بیا پایین کمرم شکست

خندیدمو گفتم:خوبی آقاجونم

_خوبم تو خوبی؟

_قربونت خوبم

با اومدن ماشین در جلو رو باز کردم آقاجون سوار شد منم تند رفتم پشت نشستم بیست دقیقه بعدش جلوی خونه نگه داشت پیاده شدم و درو واسه آقاجون باز کردم بعدم رو به راننده گفتم:منتظر بمونید من برمیگردم

*چشم خواهر

درو با کلید باز کردم اول آقاجون رفت داخل بعد من درو بستم فاصله بین حیاط تا در حال رو دویدم در حال رو باز کردم بلند سلام کردم به مامان گفتم:مامی اون ارازل کجان؟

اخمی کرد و گفت:ارازل چیه بی ادب آیدین بعد از مطب رفت کمک داییت آرین هم تو اتاقشه داره درس میخونه همون شب میادش خندیدمو گفتم_بابا این خودشو با درس کشت کور نشه _خدانکنه فکر کردی همه مثل خودتن درس نمیخونن

با صدای آقاجون دیگه چیزی نگفتم رفتم بالا لباس واسه شب برداشتم کفش و لوازم آرایش همراه جعبه زیورالاتمو توی نایلکس با کلاسی گذاشتم رفتم سمت اتاق آرین مثل آدم در زدم که گفت:بیا تو

رفتم از پشت بغلش کردم محکم بوسش کردممو گفتم:قربونت برم داداش قشنگم تعجب کرد اما زود اخم کردو گفت:چی میخوای آیدا؟

خندیدمو گفتم:هیچی بخدا خواستم حالتو بپرسم

از جاش بلند شد لبخندی زد بغلم کرد و گفت:آدم شدی

مشتی به سینش زدمو گفتم: لیاقت نداری خوب باهات حرف بزنم ماشین منتظرمه
شب زودتر بیا بای بای

خندیدو گفت: باشه خانم چشم خدانگهدار

از خونه بیرون زدم و گفتم برگرده همون جایی که سوالم کرد بعد از اینکه رسیدم
پولشو حساب کردم دستموروی زنگ گذاشتم یک دقیقه ای بود که دستم هنوزم
روی زنگ بود

با صدای داد آیدین از جا پریدم

_کدوم خری داره اینجوری زنگ میزنه

لبخند دوندن نمایی زدمو گفتم: عمته باز کن درو

در با صدای تیکی باز شد بازم با دو خودمو رسوندم به در حال محکم بازش کردم
که به دیوار برخورد کرد بدبختا با ترس پریدن که باعث شد لبخندم پهن تر بشه

_سلاااااام چطورین عشقووووولیاااااا

آیدین اخمی کرد و گفت: دختر مگه مرض داری اینجوری میای داخل روانی

پشت چشمی نازک کردم گفتم: روانی که عمه جانته

بعدم رومو کردم سمت مهرشاد که با خنده نگاهمون میکرد ادامه دادم: عشق من
حالش چطوره؟

بلندتر خندیدو گفت: بیا بغلم ببینم

کیف و نایلکسمو زمین گذاشتم با دو خودمو پرت کردم تو بغلش چند دور تابم داد
و گذاشتم زمین دوتا لپشو کشیدمو گفتم: عزیزم من سن خرو داری الان میخوای
تولد بگیری عموووو حتما میخوای آهنگ هم بزاری

_آخ آخ آیدا لپمممم

لپاشو ول کردم و گفتم خب خودتون که همه جا رو تروتمیز کردین من چیکار کنم دیگه

_عزیزم برو تو آشپزخونه کمک دینا و دنیا

_اینجا چه خرین دیگه

تعجب کرد و گفت: دخترا داییت هم یادت رفته بابا دخترا دایی هوشنگن

اوا راست میگه ها خخخ کیف و نایلکسمو از جلوی در برداشتم بردم تو یکی از اتاقا گذاشتم که خودم صاحبش شده بودم خخخخ پرو هم خودتونید مانتوم رو در آوردم با یه بافت کلفت که آستین های سه ربعی داشت عوض کردم رفتم تو آشپزخونه که دیدم دینا داره سالاد درست میکنه دنیا هم میوه ها رو میچینه بلند سلام کردم که برگشتن سمتم دینا 4 سال ازم بزرگتر بود دنیا هم اندازه آرین بود با لبخند اومدن سمتم و بعد سلام احوال پرسى سه تا ماچ برگشتن سر کارشون دست به کمر گفتم: کار من چیه دقیقا؟

دینا_عزیزم برو تو کار ژله ها

دنیا_بیا آیدا اینجان

رفتم کلی ظرف خوشمیل بود که قطعا باید تزئینشون میکردم از آشپزخونه زدم بیرون رفتم کنار مهرشاد داشت با تلفنش حرف میزد

مهرشاد_ببین داداش به آبجی و داداشتم هم بگو هزار بیان

.....

_اره از طرف من دعوتشون کن قربات فعلا

برگشت سمتم و گفت: بله آیدا

_ببین من رفتم آشپزخونه به پودر ژله ها نگاه کردم چندتا پرتقالی بود گفتم که بهت بگم اون پرتقالی ها رو توی پوست پرتقال بریزم نظرت چیه؟

_اوم آره عالیه فقط آیدا کار ژله ها تموم شد زود کمک دیانا بدین الان ساعت چهاره مهمونا ساعت هفت میان ها

_باشه

برگشتم تو آشپزخونه چندتا پرتقال در آوردم از وسط نصفشون کردم با قاشق توشونو خالی کردم بعد پودر ها که الان تبدیل شده بودن به آبمیوه رو توی یخچال گذاشتم تمام ژله ها کارشون تموم شد رفتم پشت میز به دیانا تو سالاد کمک کردم ساعت شیش بود که تزئین میوه و سالاد هم تموم شد خسته از آشپزخونه زدیم بیرون اوه اوه اینا کی اومدن چند تا پسر مشغول نصب کردن باندای دیجی بودن چندتا هم رقص نور و چندتا هم یچیزایی بودن که همشونو امتحان کردن متوجه شدم دود مصنوعیه اوه اوه چی بشه امشب از در حیاط تا حال شعله های آتیش بود بینشون هم یه فرش قرمز...تند تند راه افتادم سمت اتاقی که صاحبش شدم سرسری دوشی گرفتم موهام رو با سشوار خوب خشک کردم لباسمو از نایلکس بیرون کشیدمو تنم کردم جوراب شلواری شیشه ای رنگ پا پام کردم شروع کردم به اتو کردن موهام ده دقیقه ای گذشت کار موهام تموم شد رفتم سراغ آرایش کردن...کرم پودری به صورتم زدمو پنکک زدم خط چشم باریکی کشیدم به مژه هام ریمل زدم رژ لب قرمز رنگی به لب هام زدم رژگونه ماتی به گونه هام زدم که برجستگی گونه هام رو بیشتر به رخ میکشید سایه خیلی کمی زدم دستبند طلایی با نگین ها مکشیم رو دستم کردم گردنبنند ظریفی هم گردنم انداختم با عطرمد دوش گرفتم آخر از همه کفش هام رو با پاشنه های ده سانتی رو پام کردم برگشتم عقب به خودم نگاه کردم لباس مشکی خیلی ساده یه کمر بند طلایی داشت که تا روی زانوم میرسید کفش های مشکی مخملی که یه پاپیون نازی روشون بود موهای خوشگلم که اتو کشیده بودم ساده رهاشون کرده بودم تا روی باسنم میرسیدن گوشیمو برداشتم چند تا سلفی گرفتم از اتاق زدم بیرون نگاهی به ساعت گوشیم انداختم اوه اوه هفت و بیست رو نشون میداد صدای آهنگ کر کنند بود حتما تا الان مهمون ها هم اومدن اروم از پله ها رفتم پایین روی آخرین پله جمع زیادی به چشمم خورد چند نفری با اومدن من سرشون سمتم برگشت خیره ی من شدن بی تفاوت چشم چرخوندم با دیدن آراین که مشغول صحبت کردن با دانیال پسر دایی

هوشنگ بود به سمتش رفتم از پشت روی شونه اش زدم برگشت اول نگاه بی تفاوتی بهم انداخت بعد یهو دهن اندازه ی غار باز موند

_آیدا تویی؟

_نه روحشم

دستشو انداخت دور کمرمو گفت:چقدر خوشگل شدی تو زلزله

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:بودم ولی شما غرق درس بودین ندیدن جناب

خندید و لپمو بوسید و گفت:اره تو راست میگی

به دانیال نگاهی انداختم هنوزم با حیرت داشت نگاهم میکرد دستی جلوی چشماش

تکون دادمو گفتم:کجایی اخوی؟

لبخند هولی زد و گفت:س..سلام دختر عمه خوبی؟

_مرسی شما خوبی پسردایی؟

به چشمام خیره شد و گفت:ممنون

دست آراین رو از دور کمرم باز کردم رفتم آب آلبالویی برداشتمو روی یکی از مبل

ها نشستم بی حوصله به جمع خیره شدم نصفشون مشغول رقصیدن نصفشون

مشغول صحبت کردن نصفشونم درحال کوفت کردن سرمو گذاشتم تو گوشیم دنبال

اسم بزغاله گشتم بعد از پیدا کردن شمارش بهش زنگ زدم چندتا بوق خورد و قطع

کرد تعجب کردم دوباره شماره رو گرفتم باز قطع کرد تعجبم چندبرابر شد اخمی

کردمو واسش تایپ کردم:حالا دیگه گوشی رو تو روی من قطع میکنی بزغاله خیلی

کثافتی)با صدای مهرشاد باعث شد گوشامو تیز کنم

مهرشاد_به به رفیق شفیق چه عجب

پوووووووف این مهرشادم چقدر آدم دور خودش جمع کرده حتما اینم با دوست

دخترش اومد لبام آویزون شدن پس من کیو تور کنم امشب...همه با جفتشون

اومدن دوباره صدای مهرشاد بود که اومد

مهرشاد_شماهم خیلی خوش اومدین آیلین خانم خوشحالم کردین
همچین با خوشحالی اینا رو میگفت که گفتم الانه از ذوق مرگی پس بیفته با شنیدن
اسمم توسط مهرشاد لبامو کج کردم

مهرشاد_آیدا جان دایی

بدون اینکه برگردم گفتم: باز چیه مهرشاد سه ساعت اندازه ی خر ازم کار کشیدی
الانم باز حتما میخوای هندونه بزاری زیر بغلم

اومد رو به روم بدبخت با خجالت همراه خشم گفت: دایی جان گلم هندونه چیه

لبام بیشتر از قبل کج شدن خواستم دهن باز کنم که گفت: عزیزم ایشون بهترین
رفیقم هستن که بخاطر بیماری آقاجون چند مدتی از هم دور بودیم

بی حوصله از جام بلند شدم که موهام مثل آبشار دوباره روی باسنم قرار گرفتن
لبخند مسخره ای زدمو برگشتم سمت همون یارو با دیدنش چشمام اندازه ی دوتا
سکه پنجاه تومنی شد چشماش میخندید اما لباس نه آب دهنم رو با صدا قورت
دادم موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم خواستم حرفایی که زدم رو جمع کنم که
باز مهرشاد حرف زد

_دامون جان آیدا خواهر زاده ام هستن آیدا جان ایشون هم دامون دوست چندین
ساله ی بنده

چه اسم قشنگی داشت (دامون) واقعا قشنگ بود همزمان باهم دستامون جلوی هم
قرار گرفت جفتمون تعجب کردیم که زودتر به خودم اومدم و دستمو توی دستش
گذاشتم

از دستاش گرم شده بود قلبم تند تند خودشو به درو دیوار قفسه ی سینم میکوبید
دامون_خوشبختم آیدا خانوم

نمیدونم چرا حس کردم خیلی قشنگ اسممو صدا زد لبخندی زدمو گفتم: همچنین
استاد

با فشار دادن دستم گفتم: اوه ببخشید یادم رفت بیرون از کلاس نباید استاد صداتون
کنم همچنین آقا دامون خیلی خیلی خوش اومدین

فشار دستش بیشتر شد برق قشنگی توی چشماش به وجود اومد با صدای مهرشاد
دستامون از هم جدا شد

مهرشاد_ شما همدیگه رو میشناسین؟

دامون_ بله آیدا خانوم دانشجوی بنده هستن

با صدای دختری که کنارش بود نگاهم به طرفش برگشت

*_چه دانشجویه خوشگلیم هست

لبخند قشنگی زدمو گفتم: لطف دارین خانم عزیز شما هم خیلی خوش اومدین

اومد سمتمو بغلم کردو با خوشرویی گفت: مرسی آیدا جان منم آیلینم خواهر دامون

منم متقابل اون فشارش دادمو گفتم: خوشقلبم خواهری

_همچنین

با صدای آیدین از هم جدا شدیم

آیدین_ دایی آیدا رو ندیدی باز معلوم نیست داره کجا رو آتیش میزنه ای خدا من

چی میکشم از دست این زلزله...

با خشم برگشتم سمتش که حرف تو دهنش ماسید با تعجب نگاهم کرد با زور

لبخندی زدمو گفتم: همینجام عزیزم چرا حرص میخوری

بعدم چشم غره ای بهش رفتم بدبخت هنوز خیره من بود

آیدین_ آیدا خودتی؟

_نه عمتم

صدای خنده مهرشاد و اون دختره آیلین بلند شد برگشتم سمتشون که دیدم دامون با اخم داشت نگاهمون میکرد وقتی نگاهمو دید پوزخند بزرگی زد که نمیدونم چرا یهو بی دلیل گفتم: آیدین داداش بزرگم هستن

با شنیدن حرفم اخماش باز شد و رو به آیدین گفتم: خوشبختم آیدین جان بعدم با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفتم: مگه آیدا خانوم بچن که بخوان آتیش بسوزونن

آیدین باهاش دست داد گفتم: کاش فقط آتیش بود بدبخت آراین یه روزم از دستش آرامش نداره اینقدر که شیطونی میکنه

با اعتراض صداش زدم

– آیدیییییییی

– چیه مگه دروغه

بعدم رو به دامون گفتم: اگه شیطونیاشو ببینی خودتم کلافه میشی آراین که بدبخت شده از دستش

عصبی نگاهی بهش انداختمو گفتم: آراین چیزی نمیگه به تو چته پررو

بعدم برگشتمو سرجام نشستم با حرص پشت سر هم پام رو تگون میدادم بیشعور آبروم رو برد با نشستن کسی کنارم بهش نگاهی انداختم امشب از همیشه قشنگ تر و خوشتیپ تر شده بود کت و شلوار شکلاتی خوشرنگ همراه بلوز چسبون مشکی که درحال ترکیدن بود کفش های چرم مشکی ساعت مارک صفحه بزرگ طلایی همینطور به همدیگه خیره بودیم که اون زودتر به خودش اومد و با شیطننت گفتم: حرف حق همیشه تلخه

سرمو به جهت مخالفش برگردوندم با صدای اس اس اس گوشیم نگاهی بهش انداختم اسم فرستادنده منو متعجب کرد(استاد اخمالو)این که پیشم نشست مگه نمیتونه حرف بزنه با تعجب پی امش رو باز کردم

...زیبا شدین خانم نیازی...همین کافی بود که بدنم گر بگیره دوباره قلبم دیوونه شده بود با پی ام بعدیش حرصی شدم...حالا اینقدر ذوق مرگ نشو آیلا خانوم...
...آیلا همون عمته اسمم آیداست...

برگشتم نگاهی بهش انداختم لباس کش اومده بود معلوم بود خندش گرفته
...اوکی چشم وحشی...

من چه مرگم شده بود لبخند کوچیکی گوشه ی لبم نشست صفحه گوشیم رو خاموش کردم غرق افکارم بودم که با کشیده شدن دستم متعجب به همون شخص نگاه کردم آراین محکم دستمو به طرف وسط میکشید از حرکت ایستادمو گفتم:فکرشم نکن آراین

دستی به ته ریشش کشیدو گفتم:مرگ آراین

حرصی نگاهش کردم که خندید و رفت طرف دیجی حالا من وسط بی حرکت ایستاده بودم همه کنار کشیده بودن خیره ی من بودن معذب با لیوان توی دستم بازی میکردم که مهرشاد اومد لیوان رو ازم گرفت بعدم با خنده گفت:موفق باشی عشق دایی

گریون گفتم:خدالعنتتون کنه من با این کفشا چجوری برقصم

لبخند دندونمایی زد:مثل همیشه بای بای

حرصی گفتم:به حساب تک تکون میرسم حداقل یکیتون بیاد همراهیم کنه

بدون توجه به حرفم رفت با شنیدن صدای اهنگ عربی با چشمای گشاد نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده مهرشاد و آیدین هم غش کرده بودن دقیقا همون موقعی که دهن باز کردم داشتم حرفش میزدم متوجه شدم اهنگ قطع شده

...هووووی یابو مگه عروسی این بو قلمونه که عربی گذاشتی

با تموم شدن حرفم صدای خنده اومد همه بلند بلند میخندیدن هم خجالت کشیده بودم هم خندم گرفته بود حرصی واسشون چشم غره رفتم خواستم برم کنار که آراین اروم گفت: خیلی خب خیلی خب

با بلند شدن صدای آهنگ مورد علاقم لبخند محوی روی لبم نقش بست بی توجه به اطرافم حواسمو دادم به رقصم با مهارت شروع کردم رقصیدن همیشه با این آهنگ منو آراین میرقصیدیم البته اولش من بعد آراین

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم

بیا دلبریتو یکم کمترش کن

دل عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم

داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی داره دل بردن واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده عالم

دل دیگه طاقت نداره دل بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشمت و حالای باحال نصفه کاره

دل دیگه طاقت نداره دل بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشمت و حالای باحال نصفه کاره

با ریتم خودمو تکون میدادم که آراین اومد وسط اول دورم یه چرخ زد بعد رو به روم قرار گرفت شروع کرد زمزمه کردن

میلرزونه این زلزله قلبم و دین و ایمونم و زندگیمو بهم ریخته چشات

...باهم میرقصیدمو اون با کلمات به من اشاره میکرد...

یه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مٹ تو داشته باشه مگه چیزی میخواد
حدی داره دل بردن واسه تو مردن
همه ی عالم ای وای چه بده عالم
دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
دیگه خستم از حالت چشمت و حالای باحال نصف کاره
...به اینجا که رسید یه چرخ کوچیک زدم که نگاهم به دامون افتاد با یه لبخند
کوچیکی داشت نگاهمون میکرد...

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره
دیگه خستم از حالت چشمت و حالای باحال نصف کاره
آهنگ که تموم شد صدای دست و جیغ بلند شد حالا هرکی مارو میدید فکر میکرد
عاشق و معشوقیم بدبختا نمیدونستن خواهر برادریم دست تو دست هم رفتیم کنار
مهرشاد با دیدنمون چشمش برقی زدو گفت:عالی بودین مثل همیشه
منو آراین نگاهی بهم انداختیم و گفتیم:مگه میشه عالی نباشیم
باز مهرشاد جفتک انداخت وسط حالمون
مهرشاد_دامون اینم آراین خواهر زادم همون که از دست آیدا نمیتونه یه نفس راحت
بکشه

کلافه پوفی کشیدمو چشمامو توی کاسه چرخوندم یهو با یادآوری اینکه واسه
مهرشاد هیچی نخریدم سرجام سیخ ایستادم که همشون با تعجب بهم خیره شدن
لبخند هولی زدمو با ببخشید دست آراین رو کشیدم متعجب نگام کرد و گفت:چته
آیدا

_وای آراین یادم رفت واسه این بوزینه کادو بگیرم چه کنم

اول با دهن باز نگاهم کرد بعد خندید و گفت: عیبی نداره

پامو کوبیدم به زمین و گفتم: یعنی چی آرین؟

_خب عیبی نداره بگو یادم رفت

_نخیرم آبروم میره

_خیلی خب بزار فکر کنم

چند دقیقه ای بقول خودش داشت فکر میکرد منم هی کلافه ناخن هامو توی دستش فرو میکردم چیزی هم نمیگفت

_آیدا نظرت چیه بریم یچیزی از وسایل خودش برداریم بعدش براش کادو بگیریم؟

خواستم چندتا فحش آبدار بهش بزنم که با خودم فکر کردم بد فکری هم نبودا یهو دستشو کشیدم سمت پله ها با دو بردمش بالا

_آییبی آیدا دستمو کندی بابا تو چطور میتونی با این کفشا اینقدر تند راه بری

_بیا بالا کار به این چیزا نداشته باش

کشیدمش تو اتاق آقاجون رفتم سراغ کمد لباس راحتی هاش اوه اوه چقدرم که آقاجونم منظمه داشتم لباسا رو زیر نظر میگذروندم که نگاهم به چیزی خورد با لبخند شیطانی کشیدمش بیرون بعد دنبال کاغذ کادو میگشتم آرین با تعجب گفت: آیدا بدش به من این فکر از سرت بنداز بیرون

برو بابایی نثارش کردم بعد از پیدا کردن کاغذ کادو گفتم: اصن برو بیرون

با زور هلش دادم بیرون منم خیلی نایس کادو پیچش کردم اروم زدم بیرون رفتم تو اتاقم زیر تخت قایمش کردم با یه لبخند بزرگ رفتم پایین اینقدر لبخندم بزرگ بود که هر لحظه منتظر جر خوردن دهنم بودم از دور مهرشادو دیدم که بدجور با اون دختره آیلین گرم گرفته با همون لبخند رفتم سمتش دستمو انداختم دور گردنشو گفتم: قربون داییم بشم من

متعجب برگشت و گفت: آیدا جان خوبی؟

_عالیم دایی عاااالی

تعجبش دو برابر شد با صدای آرین هول کردم و زود رفتم کنارش

_دایی یعنی واقعا هنوز نمیدونی آیدا بعد از یه کار شیطانی اینجوری میشه

با ناخن های درازم پهلشو چنگ زدمو گفتم: آریین یعنی همیشه باید یه کاری انجام بدم که عالی باشم

یجوری نگاهم کرد و گفت: حتما من بودم که...

_عزیزمممم مثل اینکه نوشاد داره صدات میزنه

از شانس خوبم همون موقع که سرشو چرخوند طرف نوشاد اونم بهش اشاره کرد که بره پیشش نفس عمیقی کشیدم سرمو چرخوندم که نگاهمش تو نگاه مشکوک دامون گیره خورد...چه زود صمیمی شدی هی دامون دامون...به تو چه برو ببینم...

نگاهم به الهه افتاد کنار آیدین ایستاده بود بلند بلند میخندیدن اخمی کردم و رفتم پشتش یکی محکم زدم پس کلش آخ بلندی گفت که آیدین با اخم برگشت با دیدنم یهو هول کرد و گفت: عه الهه خانم اینا آیدا جان

بعدم رو به من گفت: دنبالت میگشت

پوزخندی زدمو گفتم: اره از خنده های بلندتون معلوم بود از رد دادن به تماس هام معلوم بود بیخیال الهه جوووووون خیلی خوش اومدی آیدین جان از شون پذیرایی کن

حرفام رو با کنایه زدم میدونستم بین خودشو آیدین چیزایی هست اما خب متاسفانه اعتماد نداشتن بهم هنوز به من چیزی نگفته بودن بیخیال به سمت دیانا رفتمو گفتم: هی دیان بریم وسط بترکونیم

حرصی گفت: ده بار نگفتم نگو دیان

_خیلی خب حالا بریم وسط قر تو کمرم داره جفتک میندازه

بلند زد زیر خنده و گفت: بصبر برم به دیجی بگم یه آهنگ خارجی دیش بزاره پایه ای که

لبخند عریضی زدمو گفتم: چهارپایه اتم برو

اونم لبخند پهنی زد و رفت سمت دیجی مشغول حرف زدن شدن بعد از پنج دقیقه اومد گفت: آیدا گفت عمو بهش گفته این ساعت وقت شامه گفت بعد از شام چندتا خارجی میذاره ولی اونی که ما میخوایم رو بهش گفتم بگه فقط ما دوتا با خود عمو وسط باشیم

اوکی گلی مرسی

چند دقیقه بعدشم دیجی همه رو به صرف شام دعوت کرد میزهای غذا به ترتیب چیده شده بودن دسرهای مخصوص و نوشیدنیهای مخصوص و سالادهایی که دیانا خیلی قشنگ تزئین کرده بود

غذا توی حیاط میل میشد چه بهتر هوا آزاد تر والا بخدا بشقابمو پر از برنج کردم چندتا جوجه هم کنارش گذاشتم دورترین میز رو انتخاب کردم تنهایی شروع کردم تند تند غذا خوردن (شکمو خودتونین از صبح هیچی نخوردم گشتم خو) با شنیدن صدای فردی غذا پرید تو گلوم

*عادت داری اینجوری غذا میخوری مثل سومالی ها

به شدت سرفه میکردم چندتا محکم زد پشتم که حس کردم کمرم خورد شد دستمو به نشونه ی بسه بالا بردم اومد رو به روم نشست اشکایی که از چشمم افتاده بود رو پاک کردم نفس عمیقی کشید

شماهم عادت دارین مثل جن ظاهر میشین؟

بجورایی

خیلی بده منم از صبح هیچی نخوردم

چشماش خندیدن اما لباس نه مشغول غذا خوردن شد منم از قبل ارومتر شروع کردم خوردن با سوالی که پرسیدم دست از غذا خوردن کشیدم اخم بزرگی هم کرد. شما تا حالا هم شده بلند بخندید حتی به ظاهر همش اخمید بابا آدم خوف میکنه..بین دو ابروتون خط میفته ها

چشماش سرد شد و گفت:اره قبلا زیاد میخندیدم اما بعدها متوجه شدم هیچکس لیاقت خندیدنمو نداره

حرف زدنش بوی غم میداد از سوالم پشیمون شدم ساکت مشغول غذا خوردنم شدم که اینبار اون بود سوال کرد

ولی بنظرم شما باید زیادی شیطان باشید همون طوری که داییتون میگفت آراین از دستتون نمیتونه نفس بکشه درسته یا نه؟

خندیدمو گفتم:مهرشاد دیگه چیا گفته

چیزی بجز شیطونیاتون و خرابکاریهاتون نگفته

اخمی کردم و گفتم:بیشعوره دیگه اولش شک داشتم اما الان مطمئن شدم نخیرم من فقط شیطونم خرابکاری نمیکنم

بازم چشماش خندیدن لباس داشتن به بالا کشیده میشدن که با انگشت شستش هی به گوشه ی لبش میکشید

دوستتون رو دیدم چه عجب کنار اون نسیتید؟

اخمی کردم و گفتم:کنار آیدین بیشتر خوش میگذره تا من

بیخیال

سری تکون دادم دوباره جفتمون مشغول شدیم بعد از تموم شدن غذام بلند شدم که گویا اونم تموم کرد هم قدم راه افتادیم سمت داخل روی مبلی نشستیم هم من ساکت بودم هم اون حدود ده دقیقه بعد همه دوباره تو سالن بودن از دور دیانا رو دیدم که داشت با مهرشاد حرف میزد به سمت دیجی رفت بعدم صدای پسره بود

که تو سالن پیچید: دوستان عزیز شما رو به دیدن رقص زیبای دوست عزیزمون صاحب مجلس مهرشاد جان و آیدا خانم دینا خانم دعوت میکنم

با زدن حرفاش لبام خود ب خود کج شدن و چشم چول شدن همچین میگه انگار.. استغفرالله همونجور نشسته بودم که آرین زد به پهلوم و گفت: خره بلند شو دیگه

..هوی وحشی پهلوم سوراخ شد

خندید و دستاشو به نشونه تسلیم بلند کرد رفتم وسط کنار مهرشاد ایستادم سمت چپش هم دینا بود همه منتظر به ما نگاه میکردن مهرشاد کتشو در آورد به دست یکی از دوستاش داد و به دوستش اشاره کرد که اونم آهنگ رو پخش کرد تمام حواسمو دادم به آهنگ بدنم همراه با اون ریتم گرفت سه تامون هماهنگ میرقصیدیم

Oppa is Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Gangnam style

استایلش گانگنامه

A girl who is warm and humanle during the day

دختری که کل روز عشوه میای

...دینا با عشوه جلوتر از ما وایساد یکی از دستاشو برد تو موهاشو خودشو با مهارت تکون داد...

A classy girl who know how to enjoy the freedom of a cup of coffee

دختر باکلاسی که میدونه چه جوری از قهوه خوردن لذت ببره (راحت و آزاده)

A girl whose heart gets hotter when night comes

دختری که وقتی شب میرسه جذابتر میشه

A girl with that kind of twist

دختری که قرمیده و راه میره

...دوباره چند قدم با رقص رفت جلو موهاشو تکون داد بعدم برگشت کنار ما...

I'm a guy

من یه پسر

...اینبار مهرشاد رفت جلو...

A guy who is as warm as you during the day

کسی که مثل تو کل روز جذابه

...خیلی دستشو تو موهاش کشید و خودشو تکون داد با ریتم چرخی زد...

A guy who one-shots his coffee before it even cools down

کسی که قبل اینکه قهوه اش سرد بشه اونو میخوره

A guy whose heart bursts when night comes

پسری که وقتی شب میشه قلبش تند میزنه

...دستشو روی قلبش گذاشت به حالت نمایشی تکون داد سینشو...

That kind of guy Beautiful, loveable

از اون پسرای خوشگل و دوست داشتنی

...چشمکی زد و دستی روی خودش کشید و به خودش اشاره کرد باعث شد اروم

اروم بخندم بعدم برگشت کنار ما...

Yes you, hey, yes you, hey

هی تو آره تو

..سه تامون خودمونو هاهنگ تکون میدادیم گاهی حرکاتم مثبت 18 میشد که باعث بلند شدن جیغ دختر پسرا میشد...

Beautiful, loveable

تو که خوشگل و دوست داشتنی هستی

Yes you, hey, yes you, hey

هی تو آره تو

Now let's go until the end

بیا تا تهش بریم

Oppa is Gangnam style , Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Oppa is Gangnam style , Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Oppa is Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Eh- S..... Lady, Oppa is Gangnam style

هی خانوم خوشگله دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Eh- S..... Lady oh oh oh oh

هی خانوم خوشگله

...نوبت من بود با ناز سرمو بلند کردم چشمامو خمار کردم رفتم جلو...

A girl who looks quiet but plays when she plays

دختری که ظاهرا ساکت و ولی پاش بیفته شیطان همیشه
...لبخند شیطونی زدمو کمر و باسنمو با ریتم تکون دادم که صدای سوت دیانا و
مهرشاد بلند شد...

A girl who puts her hair down when the right time comes

دختری که به موقع موهاشو میریزه رو شونه هاش
...موهامو نایس بلند کردم مثل آبشار ریختم رو شونه هام...

A girl who covers herself but is more s.e.x.y than a girl who bares it all

دختری که خودشو میپوشونه ولی بازم جذابتر از دخترای دیگس
به خودم اشاره کردم چشکمی همراه بوس فرستادم...

A sensible girl like that

دختری که منطقیه

...برگشتم عقب که مهرشاد جای منو گرفت...

I'm a guy

من یه پسر

...شروع کرد به ریتم گرفتن منو دیانا هم همراهش تکون میخوردیم...

A guy who seems calm but plays when he plays

پسری که ظاهرا ساکت و ولی پاش بیفته شیطان همیشه

A guy who goes completely crazy when the right time comes

پسری که به موقع دیوونه بازی در میاره

...چندتا حرکت دیوونه بازی در آورد که زدم زیر خنده بقیه هم خندشون گرفته
بود...

A guy who has bulging ideas rather than muscles

پسری که به جای عضله ایده های باحال داره

That kind of guy Beautiful, loveable

از اون پسرای خوشگل و دوست داشتنی

Yes you, hey, yes you, hey Beautiful, loveable

هی تو آره تو که خوشگل و دوست داشتنی هستی

Yes you, hey, yes you, hey

هی تو آره تو

Now let's go until the end

بیا تا تهش بریم

Oppa is Gangnam style , Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Oppa is Gangnam style , Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Oppa is Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Eh- S..... Lady, Oppa is Gangnam style

هی خانوم خوشگله ددوست پسرت بچه ی گانگنامه

Eh- S.....Lady oh oh oh oh

هی خانوم خوشگله

...منو دیانا رفتیم وسط دستامونو زدیم به کمرمون بهمدیگه زل زدیم بعد از این
کارمون برگشتیم کنار مهرشاد هاهنگ ریتممون رو تند کردیم...

On top of the running man is the flying man, baby baby

بهتر از مرد دونده کسیه که پرواز میکنه عزیزم

I'm a man who knows a thing or two

من مردیم که از عهده هر کاری بر میام

On top of the running man is the flying man, baby baby

بهتر از مرد دونده کسیه که پرواز میکنه عزیزم

I'm a man who knows a thing or two

من مردیم که از عهده هر کاری بر میام

You know what I'm saying

می دونی که چی میگم

Oppa is Gangnam style , Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Oppa is Gangnam style , Gangnam style

دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Oppa is Gangnam style

دوس پسرت بچه ی گانگنامه

Eh- S..... Lady, Oppa is Gangnam style

هی خانوم خوشگله دوست پسرت بچه ی گانگنامه

Eh- S..... Lady oh oh oh oh

هی خانوم خوشگله

با تموم شدن آهنگ صدای دست و سوت بود که بلند شد بهمدیگه نگاه کردیمو
لبخند زدم قفسه ی سینم تند تند بالا پایین میشد نفس عمیقی کشیدمو کنار کشیدم
گوشیمو از آراین گرفتم که گفت:مثل همیشه بینظیر بودی

با ذوق گوشو بوسیدمو گفتم:لطف داری عجبم

آیدین_خیلی قشنگ رقصیدی خواهری

الهه_آره آیدا محشر بود

خیلی سرد گفتم:خودم میدونم

بعدم رفتم کنار آیلین با ذوق بغلم کرد و گفت:دیوونه خیلی قشنگ میرقصی

خندیدمو گفتم:عزیزمی چشات قشنگ میبینه

با لرزیدن گوشی تو دستم نگاهمی بهش انداختم

...زیبا بود آیدا خانم...

لبخند بزرگی زدم نگاهش کردم لامصب انگار نه انگار خودش بود بهم گفت قشنگ
رقصیدم بی تفاوت به بقیه نگاه میکرد منم خودمو زدم به بیخیالی تا ساعت دوازده
بزن و بکوب بود که کیک رو آوردن عکس خودشو انداخته بودن خوشمیل شده بود
همه دورش جمع شده بودن تولدت مبارک میخوندن بعد از کلی شعر تولد خوندن
بالاخره شمع هارو فوت کرد و کیک رو برید چندتا خدمتکار اومدن کیک رو برداشتن
و رفتن حالا نوبت کادو ها بود بیخیال رفتم بالا کادو رو از زیر تخت برداشتمو
دوباره برگشتم پایین همین که خواستم کادو رو بزارم رو میز آراین ازم کشیدشو
گفت:نه آیدا

هم خسته بودم هم خوابم میومد کادو رو از دست کشیدم با اخم گفتم:به تو چه
بچه پررو ازت بزرگترما

_خب چه ربطی داره

بی حوصله بروبابایی بارش کردم کادومو کنار بقیه کادو ها گذاشتم حدود ده دقیقه بعد نوبت رسید به کادوی من زود گفتم: داناااایییییی خودت تنهایی بازش کن

همه مخالفت کردن اونم اومد بازش کنه که گفتم: جون آیدا

راضی شد لبخند بزرگی زدم کادوی بعدی از آراین بود که یه ست کمر بند کیف پولی ساعت بود به به خوشمان امد آخرین کادو هم از دامون بود جعبه ی خیلی بزرگی بود با باز کردنش دهن همه باز مونده بود للخصوص من که شده بود غار یه عکس از خودشو مهرشاد کنار دریا بود که از پشت بهمدیگه تکیه داده بودن و مشت هاشونو بهم زده بودن جفتشونم اخم داشتن (میدونم الان میگرد این که تعجب نداره اما خب خوده دامون اینو نقاشی کرده بود همون طراحی خودمون) مهرشاد از جاش بلند شد و محکم دامون رو بغل کرد

مهرشاد_مرررررررسی داداش خیلییی قشنگه خیلیم با ارزشه

دامون لبخند محوی زد و گفت: قابل تورو نداشت

با آوردن کیک هرکی یجا نشست منم گوشه ای نشسته بودم هی خمیازه می کشیدم ولی نامردی نکردم کیکمو تا اخر خوردم(خب دلیل نمیشه وقتی خوابم میاد کیکمو نخورم والا بخدا) کم کم همه داشتن میرفتن منم اصلا زحمت ندادم بلند شم الهه اومد و گفت: ببخشید خواهری شب خوش

بی حوصله گفتم: خوش اومدی

اونم ناراحت شد رفت حقشه وقتی بهم بی اعتمادی پس نیاز نیست منم اونقدر باهش خوب باشم همه رفته بودن فقط منو آراین و آیدین بودیم البته دامون و آیلین هم هنوز نرفته بودن چندتا خدمتکارم درحال تمیز کردن بودن

آیلین_انگار حسابی خسته ای آیدا جون

_آه آیلین دست رو دلم نزار که از دست این بابو داغ داغه

همشون غش غش شروع کردن خندیدن البته مدیونید اگه فکر کنید دامون هم خندید

مهرشاد_دامون بمون دیگه ساعت دو نصف شب کجا میری

سیخ سرجام نشستمو گفتم:ساعت دو نصفه شبه؟

مهرشاد_آره چطور؟

_درد بگیری مهرشاد میگم چرا اینقدر خوابم میاد

دوباره زدن زیر خنده

دامون_نه ممنون بهتره بریم دیگه تا اینجا هم حسابی زحمت دادیم آیلین لباساتو
بپوش بریم

آرین_نه نه صبر کنید کادوی آیدا رو ببینید

دوباره سیخ نشستمو گفتم:نه مهرشاد اینکارو نمیکنه

مهرشاد_چرا اتفاقا میخوام همینکارو کنم

خندم گرفته بود دیگه چیزی نگفتم اونم بازش کرد وقتی پیژامه آقاجون رو دید داد
زد:آیدا|||||| خلییییی خرییییییی

همه توی شوک بودن فقط من بودم که بلند بلند میخندیدم کم کم همشون شروع
کردن خندیدن مهرشاد همچنان با اخم نگاهم میکرد

_چیه خو یهویی تولد میگیری بعدم ازم میخوای بیام کارا رو بکنم انتظار نداشتی که
ساعت شیش میرفتم بازار

مهرشاد_اوکی تا حالا تو عمرم اینقدر قانع نشده بودم یعنی

دوباره خنده بالا گرفت بعد از اینکه دامون و آیلین رفتن شب بخیری گفتمو بعد از
دوش ده دقیقه ای زودی لباس تنم کردم پریدم رو تخت و به خواب رفتم

دامون

پشت فرمون نشسته بودم باید آیلین رو میرسوندم خونه بازم با یادآوری اون کادویی که آیدا به مهرشاد داده بود خندم میگیره عجب آدمیه این چقدر خوشگل شده بود امشب رقصش باحال بود اما گاهی یجوری میرقصید که یهو اخمام میرفت تو هم با صدای درونم دست از یادآوری کردنش برداشتم.. دامون معلوم هست چت شده داری به یه دختر فکر میکنی یادت رفته همشون مثل همن.. نه یادم نرفته که همه به ظاهر مظلومن ولی باطن پستن یکی راضیشون نمیکنه.. اینبار وجدانم بود که گفت: دامون آیدا که مظلوم نیست زود قضاوت نکن.. بازم اون صدا جوابشو داد: همه مثل همن آیدا هم همجنس اوناست..

عصبی شدم از جنگ بینشون بخاطر اینکه دیگه صدایی نشونم به آیلین گفتم: خوش گذشت بهت؟

لبخندی زدو گفت: آره خیلی خوب بود ولی داداشی یادم رفت شماره آیدا رو بگیرم _ شماره اون واسه چیه اخه؟

_عه دامون دختر به اون ماهی دلت میاد

_چرا نباید دلم نیاد

_خیلی خب من تا فردا هم باهات حرف بزنم تو حرف خودتو میزنی اگه میشه به مهرشاد بگو شمارشو بفرسته

اخمی کردم و گفتم: نشنیدم مهرشاد یا آقا مهرشاد؟

با من من کنان گفت: خب چیزه داداشی یادم رفت از آقا مهرشاد بگیر

_بهش فکر میکنم

ده دقیقه بعد آیلینو جلو خونه پیاده کردم منتظر شدم بره داخل بعدش رفتم همین که رسیدم خونه لباسام رو درآوردم رفتم حمام دوش گرفتم حوله رو تنم کردم پاکت سیگارم برداشتم رفتم توی تراس یه

سیگاری روشن کردم کام بزرگی ازش گرفتم دودش رو بیرون فرستادم تلخ تلخ بود اما دوست داشتنی هوا سرد بود صورتم درحال یخ زدن بود اما قلبم اینقدر سرد بود که این هوا واسه ی من فقط یه نسیم خنک بود نه هوای یخبندون...امشب حسابی از خنگ بازی اون دختره خندم گرفته بود اما غرورم اجازه نمیداد بخندم بیخیال بابا سیگارمو خاموش کردم رفتم جلوی آینه با دیدن خودم اینقدر تعجب کردم که چشمم شده بودن قد گردو من لبخند زده بودم این لبخند کی اومد رو لبم اصن دلیلش چیه نکنه اون دختر باعث این لب...هییییس دالمووون بسه داری چیکار میکنی..بازم اون صدا اومده بود سمتم اخم بزرگی بین ابروم قرار گرفت لباسی تنم کردم بخواب رفتم ساعت شیش نیم بود که با آلارم گوشیم از خواب پا شدم کت و شلوار سورمه ای تیره ای رو همراه بلوز سورمه ای هم رنگش بیرون کشیدم لباسام رو تنم کردم با دستام به موهام آب زدم بهشون حالت دادم تصمیم گرفتم کروات ببندم به سمت کتو کرواتام رفتم یه کروات مشکی اسپرت بیرون کشیدم کرواتمو بستم مثل همیشه عطر زدم ساعتو دستم کردم بعد از برداشتن سوئیچ پوشیدن کفش های مردونه چرم مشکی از خونه زدم بیرون بیست دقیقه بعدش تو پارکینگ شرکت ماشینو پارک کردم داخل که شدم منشی به احترامم بلند شد اولش خیره خیره نگاهم کرد ولی بعد با دیدن پوزخندم هول شد خوش اومدینی گفت سری تکون دادم رفتم سمت اتاقم خواستم درو باز کنم گفت:رئیس خانم الهی تماس گرفتن شمارو به صرف ناهار رستوران...دعوت کردن

اخم بزرگی بین ابرو هام قرار رفت چه معنی داشت منو دعوت کردن به چه مناسبت برگشتم سمتش که رنگش پرید و با ترس آب دهنشو قورت داد

_نگفتن به چه مناسبتی؟

_خیر رئیس

سری تکون دادمو رفتم توی اتاقم درو هم محکم پشت سرم بستم عجیب حال از این زنیکه بهم میخورد کتمو در آوردم پشت صندلیم گذاشتم کامپیوتر رو روشن کردم شروع کردم به مرتب کردن بعضی از فایل ها عینک طرح پلیسیمو به چشمام زدم حسابی سرم تو پرونده ها و فایل ها گرم بود گذر زمان از دستم در رفته بود با

زنگ خوردن تلفن گردنمو بلند کردم که صدای ترق و تروقش بلند شد دستی به گردنم کشیدم تلفن رو برداشتم
_بله؟

_رئیس خانم الهی بازم تماس گرفتن گفتن خیلی وقته رستوران منتظرتون
گیج پرسیدم_مگه ساعت چنده؟
_یک ده کم

ابروهام پریدن بالا اوکی ای زیر لب گفتمو بلند شدم کتمو برداشتم سوئیچمو هم برداشتم زدم بیرون راه افتادم سمت رستوران رفتارای این الهی عجیب بودن ازشون سر در نمیآوردم دعوت کردنش چی بود پوووووف حدود ده دقیقه بعد جلوی رستوران پارک کردم کتمو تنم کردم کرواتم و سفت تر کردم به داخل رستوران رفتم وارد که شدم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت چشم چرخوندم که پیداش کردم با قدم های محکم به سمتش رفتم از جاش بلند شد و با لبخند مسخره ای سلام کرد
_علیک سلام

_خوشحالم کردین واقعا دیگه داشتم ناامید میشدم از اومدنتون آقا دامون
از اینکه باز اسممو به زبون آورده بود عصبی شده بودم صندلی رو کشیدمو گفتم:من
اهل بی احترامی نیستم خانم الهیی
الهی رو غلیظ گفتم که اخمی کرد و نشست

_خب خانم الهی نمیخواین مناسبت این نهار رو بگید؟
لبخندی زد و با چشمای چراغونی گفت:واسه آشنایی بیشتر
پوزخندی زدم در جوابش گفتم:عجب
_حالا اینا رو بیخیال غذا چی میل دارید؟

بعدم منو رو سمتم گرفت بدون اینکه نگاهی بهش بندازم یا از دستش بگیرم غذای مورد علاقمه ام رو گفتم

_کباب بختیاری

لبخند چندشی زد و گفت: اوه چه جالب منم هوس کباب بختیاری رو کرده بودم بی اهمیت دور و اطراف رو نگاه میکردم با اومدن گارسون منتظر شد چیزی بگم که وقتی دید صدایی ازم در نیامد خودش سفارش ها رو داد با حرفی که زد بازم اخم بزرگی بین ابرو هام قرار گرفت

_خوشتیپ ترشدی دامون

_خوشم نیامد کسی منو به اسم کوچیک صدا بزنه خانم الهی و همچنین زیادی بهم خیره بشه

_نیازی به خیره شدن نیست تو هرچی بیوشی باز خوشتیپی

_لطفا صمیمی نشید

با اومدن گارسون دیگه چیزی نگفت قبل از غذا لیوان آبی سر کشیدم بعد شروع کردم غذا خوردن با زنگ خوردن گوشیم نگاهی به صفحهش انداختم با دیدن اسم طرف تعجب کردم یخورده آب خوردم بعد جواب دادم

_بله

با صدای کلافه ای گفت_سلام آقای کیانی خوبید انشالله؟

از لحنش خندم گرفت

_دامونم

مکت کرد و گیج گفت:هان

لبم کش اومد گفتم:دامونم

_خخخخ آها داوودی

فهمیدم میخواد تلافی حرف دیشبو کنه بخاطر همین گفتم: نه آیلا خانم دامونم
_آیلا عمته

بعدم داد زد

_مهززرزرررشاد خودت بیا با این حرف بزنه به من ربطی نداره

_ای بابا آیلا خانم گوشم کر شدآ آروم تر

کلافه تر از قبل گفتم: آقا دامون دستم به دامتون اوا ببخشید شلوارتون این مهرشاد
گیر داده فردا با شما و آیلین جون بریم کوه خودش شارژر نداشت به من گفت
باهاتون تماس بگیریم بیاین با خودشون حرف بزنین بگین کوه بی کوه لطفا
یهو حس شیطنتم گل کرد و گفتم: چرا که نه چی بهتر از کوه مهرشادم عقلش خوب
کار میکنه ها

حرصی گفتم: توام مثل مهرشاد بیشعوری دیگه.. نمیفهمی هرچی میگم اخه مرد
حسابی حتی بزکوهی ها هم تو این سرما نمیرن کوه جان عمت قبول نکن
نتونستم خودمو کنترل کنم اروم شروع کردم خندیدن

_خب شما نیا

_د لامصب حتی اگه نیام این گاو مجبورم میکنه اووووف

_من نمیدونم دیگه من که قبول کردم پس فردا ساعت پنج با آیلین جلو خونه
مهرشادیم

_خاک تو سر جفتتون بای

اجازه نداد حرف بزوم گوشو قطع کرد واقعا دیونست ها بازم ریز ریز شروع کردم
خندیدن نمیدونم یهو چیشد اما میدونم اشتهاام بازه باز شده بود با اشتها شروع کردم
غذا خوردن

الهی.. چطور من همیشه بگم دامون بعد اون آیلا خانم باید بگم دامون

از اینکه بهش گفت آیلا اخمی کردم و گفتم: هرکسی جایگاهی داره خانم الهی
درضمن آیلا نه آیدا

خودمم نمیدونم چرا طرفداریشو کردم با اخم بقیه غذامو خوردم از جام بلند شدم
و گفتم: دیگه هیچوقت واسه همچین مناسبت هایی منو دعوت نکنید خانم الهی
بعدم به طرف صندوقدار رفتم پول غذامو حساب کردم زدم بیرون سوار ماشین شدم
راه خونه رو در پیش گرفتم گوشیمو در آوردم شماره آیلینو گرفتم همین که جواب
داد گفتم: سلام و روجکم

*سلام شما؟

متعجب از شنیدن این صدای غریبه با صدای جدی گفتم: گوشی رو بده صاحبش
درضمن خانم نسبتا محترم به شما هیچ ربطی نداره که کی به گوشیه آیلین زنگ
میزنه و کی زنگ نمیزنه اوکی خانم نسبتا محترممم

ترسیده جواب داد: الا.. الان گوشی رو بهش میدم

بعد از چند دقیقه آیلین با ذوق جواب داد

_سلام عشق من

_کی بود جواب داد با کدوم اجازه مگه گوشی صاحب نداره اون کیه که بجای تو
از من میپرسه شما

_نفس بکش بابا چرا اینقدر عصبی شدی عزیزم زن داداش بود

از شنیدن این کلمه بیشتر عصبی شدم یاده اون عوضی افتادم که همیشه آیلین
زن داداش صداش میزد

_دامون صدامو داری؟

_چیزی گفتم؟

_میگم نامزد داروین بود عزیزم چی گفتمی بهش بدبخت رنگش پرید

بیخیال از سوالی که پرسید گفتم: نظرت راجب کوه چیه؟
با خوشحالی جیغی زد و گفت: مثل قدیما با داروین سه تایی آره؟ ولی این بار با رویا
درسته
با سردترین حالت ممکن گفتم: گاهی هیچوقت نمیشه مثل قدمیا بود درضمن مگه
داروین به یاد منه که من به یاد گردش خودشو نامزدش باشم
آروم گفتم: پس با کی
_مهرشادو آیدا
دوباره خوشحال شد و گفت: جون من راس میگی
_اره وروجک حالا پایه ای؟
_چرا که نه صد در صد پایه ام اصن اگه من نیام اون ماشین تکون نمیخوره
_اووو پیاده شو آیلین خانم کی میره این همه راهو
بلند خندید که گفتم: هی وروجک لباس گرم بپوشیا فردا ساعت پنج میام دنبالت
آیلین حق نداری کسیو با خودت بیاریا شنیدی هیچکس
_خیلی خب چشم
_بی بلا کاری نداری
_نه...عه چرا چرا شماره آیدا رو گرفتی واسم
_نه یادم رفت
_زنگ بزن بگیر دیگه
_بیخیال فردا بگیر ازش
_جون آیلین میخوام باهاش برنامه بریزم
_اوکی پيله ای دیگه میبینمت

عاشقتم بای بای منتظرم ها واسم پی امش کن

بی حوصله گفتم: باشه خدافظ

بعد از اینکه قطع کردم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم داخل خونه که شدم خودمو روی مبل پرت کردم شماره آیدا رو گرفتم

هوم

سلام میخوام شمارتو بدم آیلین ایرادی نداره؟

نه باو بهش بده دیشب خواستم ازش بگیرم یادم رفت

اروم گفتم: تو همیشه گیجی

چیزی گفتین

نه خدانگهدار

شرت کم

شنیدما بچه پررو

بعدم زرت قطع کردم شمارشو واسه آیلین پی ام کردم بعدم با همون لباسا خوابیدم یه سالن تاریک اینقدر تاریک بود که حتی دستامو نمیدیدم سر درگم به اطراف نگاه میکردم حس میکردم گونه هام خیسن کلافه چرخی زدم با خوردن دستم به دیوار قدم برداشتم با کمک دیوار راه میرفتم دستم به چیز محکمی خورد احتمال میدادم در باشه چندبار دستامو روش حرکت دادم که دستگیره ی در به دستم خورد کشیدمش پایین در باز شد نوری میومد بازم یه سالن بود که از انتهایش نور پخش میشد تند تند قدم برداشتم بیرون که رفتم بوی گندی دماغمو گرفت اینقدر بوش بد بود که پشت سر هم اوق میزدم نگاهی به خودم انداختم همون کت و شلوار نباتی رنگ روز نامزدیم بود همون ساعت دستم بودم همون کفش ها با صدای قهقهه ی کسی نگاهمو از خودم برداشتم به طرف صدا برگشتم با بدن برهنه فقط لباس زیر

تو بغل دو نفری بود یکی از اون مردا زیر گلوش رو بوسید که بوی گند اون فضا شدید تر شد دیدن اون صحنه دردآور بود خونم به جوش اومد فریاد بلندی زدم

آزیتا!!!

با دادی که کشیدم از خواب پریدم از سروصورت عرق میچکید پریشون بودم تنم میلرزید سرمو بین دست هام گرفتم پلک هامو که روی هم گذاشتم همون روز توی رستوران جلو چشم نقش بست بعدش اون خواب و بوی گند سرمو بلند کردم خونه غرق تاریکی بود دستی روی پیشونی خیس از عرقم کشیدم بلند شدم کلید چراغا رو زدم بعدم مستقیم حموم رفتم اینقدر گرمم بود که تو اون سرما با آب سرد حموم کردم آب سرد کمی از التهابمو کم کرد حوله رو دور کمرم پیچیدم رفتم تو آشپزخونه واسه خودم قهوه ای درست کردم نگاهم به ساعت خورد ساعت سه و نیم رو نشون میداد یعنی همش یک ساعت خوابیدم متعجب از آشپزخونه بیرون زدم پرده رو کنار زدم که متوجه تاریکی هوا شدم اووووه تا ساعت سه بامداد خواب بودم چقدر خوابیدم دوباره خوابم جلوی چشمم نقش بست کلافه به آشپزخونه رفتم قهوه ام رو خوردم زدم بیرون رفتم توی اتاقم فقط یه شلوارکی پام کردم یاد کوه افتادم بهتر بود میرفتم یه صبحونه درست میکردم تا زمان بگذره دیگه خوابم نمیبرد دوباره برگشتم آشپزخونه بعد از یک سال بالاخره داشتم واسه خودم صبحونه درست میکردم کتری برقی رو به برق زدم از توی یخچال پنیر مربا عسل رو در آوردم نون ها رو هم روی میز گذاشتم نشستم روی میز چشمامو روی هم گذاشتم یخورده گذشت آب هم جوش اومد تصمیم گرفتم مثل قدیم بازم واسه کوه چایی درست کنم چایی رو درست کردم بعدم یه لیوان واسه خودم ریختم فلاسک رو هم روی این گذاشتم شروع کردم به خوردن صبحانه ام بعد از اینکه صبحانه ام تموم شد تصمیم گرفتم واسه گذر زمان اون چند تیکه ظرف رو هم بشورم اول پنیر عسل مربا رو توی یخچال گذاشتم بعد دوسه تا ظرفی که کثیف شده بود رو شستم خواستم از آشپزخونه بزوم بیرون که یادم افتاد توی کابینت تخمه چندتا پفک هست همشون رو در آوردم اونا رو این گذاشتم نگاهی به ساعت انداختم چهار و ده دقیقه رو نشون میداد هنوز خیلی مونده بود رفتم توی اتاقم کوله ام رو برداشتم تخمه

پفک ها رو گذاشتم توش روی مبل نشستم گوشیمو به شارژر زدم صفحه اش که روشن شد خواستم باز خاموشش کنم که پی امی از مهرشاد توجهمو جلب کرد

...دامون خیلی تغییر کردی مثل اینکه قصد نداری تغییر کنی و زندگیتو از نو بسازی ولی کور خوندی حتی اگه زوری هم باشه منم تورو میسازمت کاری میکنم بازم این تو باشی که همه رو میخندونه فردا میبینمت رفیق...

لبام کش اومدن لبخند بزرگی زدم گوشی رو روی عسلی گذاشتم تا شارژر بشه نمیدونم چرا لبخندم کنار نمیرفت چقدر خوب بود که هم کیارش رو داشتم هم مهرشادو برگشتم تو اتاقم تیشرت زرشکی رنگو همراه شلوار مشکی بیرون کشیدم کفش های اسپرت مشکیمو هم در آوردم سویشرت کلفت مشکیم رو که نوشته های انگلسی با رنگ زرشکی داشت رو هم کنارشون روی تخت گذاشتم ده دقیقه بعدش آماده شدم اول جورابام رو پام کردم بعدم لباسام رو پوشیدم رو به روی آینه رفتم موهام رو شونه زدم عطر تلخ سردمو برداشتم باهاش دوش گرفتم ساعت اسپرتمو دستم کردم سویشرت کلاه دارمو هم پوشیدم دستکش های مشکی چرممو برداشتم توی کوله پشتیم انداختم کوله رو همراه فلاسک و زیر انداز برداشتم توی ماشین گذاشتم برگشتم که نگاهم به توپ والیبال خورد هوس کردم اونم توی ماشین گذاشتم رفتم توی هال گوشیمو از شارژر بیرون کشیدم شارژر رو هم از پرینز کشیدم بعد از چک کردن گاز همه ی لامپا رو خاموش کردم بعدم در هال رو قفل کردم کفشهامو پوشیدم سوار شدم بعدم راه افتادم دنبال آیلین حدود ده دقیقه بعدش جلوی در بودم تک زنگی بهش زدم که اومد بیرون گونمو بوسید گفت: حال داداشم چگونه؟

_ممنون تو خوبی؟

_عالیه عالی

_خداروشکر

با سرعت راه افتادم سمت خونه مهرشاد بین راه هم باهاش تماس گرفتم

_جانم دامون

_آماده این که؟

_آره داداش

_خب بین مهرشاد نمیخواه ماشین بیاری هممون باهم میرم

_اوم فکر خوبیه ها

_اوهوم فقط مهرشاد آیدا خانم اونجاست یا باید بریم دنبالش؟

خندید و گفت: نه اینجاست

_اوکی پس میبینمت

_بای

با صدای آیلین نگاهی بهش انداختم

_خیلی دختر ماهیه بخدا عاشقشم

پوزخندی زدمو گفتم: کیو میگی عزیزممام با زن داداشتییییی؟

از طعنه ای که زدم سرشو انداخت پایین و دلگیر گفت: آیدا رو میگم

از فکری که کردم پشیمون شدم آروم گفتم: فکر کردم زن داداشتو میگی

_مگه زن داداش تو نیست؟

_مگه من داداش هم دارم؟

ناباور برگشت سمتم گفت: اون جفته داداش

_جفتم بود دیگه جفتی ندارم

_یعنی چی دامون؟

_یعنی اون دیگه داداشم نیست اگه بود منو حداقل خبر میکرد واسه خواستگاریش

حالا حتی اگر من نمیومدم اما حداقل میگفت دارم میرم

_اره حق با توئه ولی دامون داداشته اینجوری نکن تورو خدا چرا اینقدر سنگدل شدی تو؟

_ببین آیلین خواهرمی خودتم خوب میدونی اینجوری نبودم خودتم میدونی مقصر اصلیش مامان باباست
_اره اما...

_دلم نمیخواد چیزی بشنوم دلمم نمیخواد با این حرفا کامم تلخ بشه
_اومدن حرف مامان بابا کامتو تلخ میکنه؟

_اره بد جورم تلخ میکنه دیگه چیزی نمیخوام بشنوم آیلین

سری تکون داد ناراحت به بیرون نگاه کرد بعد از چند مین جلوی خونه مهرشاد نگه داشتم بهش تک زنگی زدم که اول مهرشاد با یه عالمه وسایل اومد بیرون از ماشین پیاده شدم آیلین هم اومد بیرون رفتم سمتش بغلش کردم
مهرشاد_به سلام داش دامون گل صبح زیباتون بخیر

لبخند محوی زدمو چندتا زدم پشتش گفتم:سلام صبح توام بخیر

با آیلین هم سلام علیک کرد چند دقیقه گذشت آیدا با اخم و چشمای پف کرده با کوله اش اومد بیرون خواب آلود گفت:سلام

آیلین رفت سمتشو بغلش کرد نمیدونم آیدا زیر گوشش چی بهش گفت که آیلین ریز ریز شروع کرد خندیدن جواب سلامشو دادم که گفت:نمیخواین که همینجا وایسن علف بزنه بیرون خو بریم یخیدم با این برنامه ریزهای مزخرفتون اییییش

متعجب بهش نگاه کردم که مهرشاد و آیلین زدن زیر خنده بی توجه بهمون رفت پشت نشست یعنی قشنگ پشت صندلیم آیلین هم رفت کنارش با مهرشاد وسایل رو تو صندوق جا دادیم که با خنده گفت:دامون جان آیدا همش اینطوره وقتی از خواب بیدارش کنی فقط دلش میخواد پاچه بگیره ناراحت نشی ها هر وقت بیدارش کنی میگه چرا منو از خواب شیرینم بیدار کردین

با این حرفش یاد اون روزی افتادم که بهش زنگ زدم لبخند خیلی کوچیکی زد
گفتم: بیخیال دلگیر واسه چی با هم سوار شدیم کمر بندمو بستم راه افتادیم سمت
کوه آیلین و آیدا اروم باهم حرف میزدن آیدا قیافش شیطون شده بود و آیلین
میخندید معلوم نبود قراره چیکارکنن نگاهم به ساعت خورد ساعت پنج بیست
دقیقه رو نشون میداد آیدا اروم گفت: یعنی سگ تو روحت مهرشاد اخه بخدا الان
بزکوهی ها هم هنوز حرکت نکردن ما از الان داریم میرم

مهرشاد_ عزیزم داری میگی بز تو قاطری خوشملم

آیدا جیغی کشید و موهاشو از پشت کشید: بیشعور عبضی یبار دیگه بگو

مهرشاد با صورت جم شده ای گفت: ای بابا با تو نبودم آیدا جان با دامون بودم
آیدا بلند زد زیر خنده متعجب برگشتم سمتش بازوشو نیشگون گرفتمو گفتم: که با
من بودی اره

مهرشاد حالت گریون گفت: باعمم بودم ولم کن جون عمت

همشون بلند بلند زدن زیر خنده منم فقط لبخندی زد همین ساعت شیش بود که
رسیدیم کوه از ماشین در اومدیم که نگاهم به قیافه آیدا خورد با درد آب گلوش رو
قورت داد و گفت: باید از این بالا بریم؟

آیلین نیششو باز کرد دستاشو محکم بهمدیگه کوبید گفت: اره

آیدا برگشت سمتشو گفت: ذوق کردنتم مثل آدما نیست نفله

بعدم رو به آیلین بهت زده برگشت لبخندی زد و گفت: شوخیدم چشات افتاد کف
پات

جلو تر رفت دستشو تو هوا تکون داد داد زد: وسایلا دارن تو صندوق خودکشی
میکنن درشون بیارید بای بای

بعد با دو رفت جلو از کوه بالا رفت برگشتم نگاهی به مهرشاد انداختم که با دهن
باز داشت به رفتن نگاه میکرد

_ببندش مگس میره تو

مهرشاد_ در رفت

سرمو تکون دادم که یهو باهم داد زدیم آیلین اما تا برگشتیم دیدم اونم در رفته با
اخمای درهم رفتیم وسایل ها رو برداشتم راه افتادیم بالا مهرشاد حرصی گفت:آیدا
مگر اینکه دستم بهت نرسه خدا کن نگریمت

اخمو گفتم_ حالا تا فردا حرص بخور اول آخرش منو تو داریم حمل میکنیم

_پووووووووف دااااااااااامون

_درد چته؟

_چرا نمیرسیم دستم شکست

_خیلی مونده مهرشاد خان

صورتش بیشتر جمع شد ولی انگار که یچیزی یادش اومده باشه برگشت سمتمو
گفت:هنوزم میخوایش؟

میدونستم کیو میگه که گفتم:کیو میگی؟

_آزیتا

نمیدونم چرا عصبی نشدم چرا جوش نیاوردم از اینکه نگفت آزیتا خانم درواقع خیلی
صادق بیتفاوت گفتم:آزیتا خیلی وقته واسه من مرده خیلی وقته دیگه بهش فکر
نمیکردم

لبخندی زد و گفت:رفیق خودمی دیگه

یهو یاد اوایل افتادیم باحال گفتم:نوکریم بابا

اول با تعجب نگاهم کرد بعدش گفت:چاکریم داداچ

خم شدمو گفتم:خاک پاتیم رفیق

نگاهی بهمیدگه انداختیمو بلند زدیم زیر خنده

_نمیخواهی بری پیش خاله و عمو؟ دلت تنگ نشده؟

برعکس همیشه که به کیارش و داروین آیلین دروغ میگفتم اینبارم راستشو گفتم: من هنوز یادم نرفته مهرشاد اگه مامانم اون حرفو بهم نمیزد اگه بابام در مقابل مامان می ایستاد نه من نامزد میکردم و نه خیانتی میدیدم جواب سوال دومت بدم که خیلیییی دلم تنگه مهرشاد خیلی

لبخند غمیگنی زد مقابلش لبخند زدم چشماش مثل بقیه ترحم نداشت اون واقعا یه رفیق بود بدون دلسوزی پا به پام بود حتی وقتی واسه درمان آقاجونش رفته بود خارج وقتی فهمید آریتا چیکار کرد دلداریم داد اینقدر باهام حرف میزد که حس میکردم واقعا کنارم نشسته

_مهرشاد؟

_جانم

_داروین نامزد کرد

با تعجب و خوشحالی گفت: دروغ میگی

_نه بخدا

_خب چرا اینو با غم میگی خره این که جفتت نامزد کرد باید خوشحال باشی نه ناراحت

_ناراحتم از اینکه خیلی وقته نامزد کرده اما من فقط چند روزه که فهمیدم ناراحتم از اینکه جفتم حتی واسه خواستگاریش یه تعارف به جفتش نکرد

با ناراحتی گفت: فکر نمیکردم داروین اینجوری باشه

_منم فکر نمیکردم اما هی بیخیال

خیلی راحت بخاطر اینکه ناراحت نشم بحثو عوض کرد: آیدا که سر کلاس اذیتت نمیکنه؟

_نبابا البته فعلا فقط دو جلسه کلاس داشتیم

خندیدو گفت: مراقب خودت باش داداش

متعجب گفتم: چطور؟

اخه خیلیا رو جون به لب کرده

بعدم صدای خندش بلند شد با خنده ادامه داد: وای دامون موقعی که ایران نبودم یکی از بستگانمون فوت میکنه بابام اجبارم میکنه واسه مراسم بیام و احترام بزارم خلاصه منم برمیکردم ایران و میرم خونه آجیم بعد روز مراسم خاکسپاری یکی داشت با تاج گل میومد یه لحظه حواسش پرت میشه با تاج گل میفته رو زمین اقا آیدا همچین زد زیر خنده که همه برگشتن سمتش حالا میخواستیم ساکتش کنیم ساکت نمیشد غش کرده بود از خنده

اروم خندیدم که ادامه داد: حالا اینو ولش شب برگشتم خونه خودمون آیدا هم باهام اومد نصف شبی بود که دیدم روح اومد داخل بالا سرم ایستاد بود میگفت چرا امروز دختر خواهرت مراسممو بهم زد حالا من ریده بودم به خودم که یهو زد زیر خنده

با تعجب نگاهش کردم که گفت: آیدای زبون نفهم اینقدر خودشو سفید کرده بود که فقط چشاش معلوم بود شده بود شبیه گچ لباشو با یه رژ جیغ سرخ کرده بود چشاشم خط چشم گنده ای کشیده بود حالا اینا رو بیخیال یه ملافه ی تمام سفید رو با قیچی پاره پاره کرده بود بعدم روش سس قرمز ریخته بود کنار لبشم با سس رنگی کرده بود دامون جون من اینجا رو داشته باش یه متر سوسیس دور گردنش انداخته بود ساطور رو هم سسی کرده بود بالا سرم ایستاده بود یعنی گریختم

با تموم شدن حرفش بلند زدم زیر خنده اینقدر بلند بلند میخندیدم که خودم تعجب کرده بودم چه برسه به مهرشاد بدبخت مهرشاد اولش با تعجب نگاهم میکرد اما کم کم خوشحال شد اونم پا به پام قهقهه میزد جفتمون از چشامون اشک میومد بعد از پنج دقیقه خندمون رو تمام کردیم مهرشاد خوشحال شده بود از خنده هام انرژی گرفته بود بدون اینکه هی ناله کنه به دستام درد گرفتن تند تر راه میرفت منم با لبخند همراهیش میکردم بعد از یه عالمه خستگی رسیدیم جفتشون داشتن سلفی

میخواست اروم باشه آیلین هم صدای هق هقش روی مخم بود عصبی از اینکه نمیتونم زیبایی رو باز کنم دادی سرش کشیدم که ساکت شد
_دهنتو ببند آیلیییین

برای لحظه ای چشمامو بستم تا تمرکزم بیاد سر جاش چشمامو که بستم چشمای سبز وحشیش جلوم ظاهر شد چقدر قشنگ بودن با صدای جیغش هول کردم تند زیپ رو باز کردم طنابو در آوردم دویدم سمتش طنابو باز کردم رو بهش گفتم: آیدا به من گوش بده طناب رو میفرستم بگیرش باشه
با گریه داد زد: نمیتونم دامون نمیتونم دستمو ول کنم می افتم

نزدیک بود اشک خودمم در بیاد طناب رو پرت کردم و گفتم: آیدا اروم بگیرش یکی از دستاشو برداشت که چوب تکونی خورد اروم ترک برداشت جیغ بلندی کشید و داد زد: دامون نمیشهههه

مثل دیوونه ها به اطراف نگاه میکردم راه چاره میخواستم مهرشادم مثل من بود با صدای مهرشاد بهش نگاه کردم

_طناب رو ببند به این درخت من میرم پایین میگیرمش میارمش بالا

خداروشکر میکردم طنابم بزرگ و کلفت بود به سمت درخت دویدم طناب رو دوبار دورش پیچیدم با مهرشاد سفتش کردیم قبل اینکه مهرشاد چیزی بگه طنابو دور شکمم محکم کردم اینقدر محکم که به شکمم درد اومد اروم رفتم پایین داد زد: مهرشاد مراقب آیلین باش

نزدیک آیدا شدم گفتم: دستتو بده آیدا

بلند گریه کرد: نمیتونم نمیشه

نگران گفتم: همیشه آیدا تو فقط دستتو بده تلاش کن

دستمو سمتش دراز کردم با گریه یکی از دستاشو برداشت که چوب بیشتر از قبل ترک برداشت جیغ بلندی کشید دستشو کشیدم محکم تو بغلم گرفتمش مثل بید

میلرزید دستاشو محکم دور گردنم پیچیده بود گریه میکرد محکم کمرشو گرفتم بوسه ای روی سرش زدم اروم توی گوشش زمزمه کردم: دیدی تلاشت بی جواب نموند حالا گریه نکن که باید خودمونو بکشیم بالا خودتو سفت بگیر چون باید دستامو از دور کمربت باز کنم باشه آیدایی

حلقه ی دستاشو محکم تر کرد. اروم سرشو تکون داد با دستام اروم اروم خودمونو بالا کشیدیم مهرشاد آیلین هم از بالا طنابو میکشیدن بعد از یه عمر به بالا رسیدیم با پاهام خودمونو کشیدم بالا دور از لبه پرتگاه نشستم روی زمین آیدا هم محکم بغل کرده بودم اونم سفت بهم چسبیده بود اروم گریه میکرد بی توجه به آیلین و مهرشاد گفتم: خوبی آیدا؟

سرشو تکون داد گردنمو محکم گرفت با صدای مهرشاد به خودمون اومدیم
مهرشاد_آیدا خوبی بینمت دورت بگردم
آیدا از بغلم بیرون اومد پرید بغل مهرشاد
_مهرشاد ترسیدم خیلی ترسیدم اگه دامون نبود..

دوباره گریه اش اوج گرفت نمیدونم چرا صدای گریه کردنش بند دلمو پاره میکرد قلبم مچاله میشد با صدای گریه هاش نگاهم به آیلین افتاد که دستاشو جلوی دهنش گرفته بود اروم گریه میکرد بلند شدم سرشو روی سینم گذاشتم گفتم: گریه نکن و روجک ببخشید سرت داد کشیدم
با هق هق گفتم: اگه آیدا...

_هیییییی چیزی نشده که تموم شد

به آیدا نگاه کردم از بغل مهرشاد بیرون اومده بود داشت اشکاشو پاک میکرد رفتم سمتش بدون حرف دستشو کشیدم بطری آبی در اوردم سرشو باز کردم رو بهش گفتم: بیا آیدا صورتتو بشور حسابی چشاشت سرخ و باد کردن

سرشو انداخت پایین اومد سمت روی دستاش اب ریختم دستاشو پر اب کرد ریخت
رو صورتش نفس عمیقی کشید باعث شد لبخند کوچیکی بزخم چشاشو بست رو به
آسمون زمزمه کرد: خدایا شکر خدا یا ممنونم

چقدر جذاب شده بود این شکلی با صورت خیس چشمای بسته چشاشو باز کرد رو
بهم گفت: مرسی آقا دامون اگه شما نبودید شاید من زنده نبودم الان

اخمی کردم و گفتم: خدانکنه درضمن وظیفم بود آیدا

از عمد گفتم آیدا که دیگه منو آقا صدا نزنه خودشم فهمید لبخندی زد سرشو انداخت
پایین مهرشاد زیر انداز رو پهن کرد با شوخی جو رو عوض کرد

بیاید ببینم آیدا فکر نکن یادم رفته که چجور خودتو آیلین ما رو قال گذاشتیدا
ایشالله وقتی رفتیم پایین خودتو آیلین باید اینا رو حمل کنید

آیدا لبخند پهنی روی لباس نقش بست گفت: مگه منو آیلین مثل شما قاطریم

برگشتم سمتش که دستاشو برد بالا و گفت: خیلی خب بابا شوخیدم ولی بازم خودتو
مهرشاد باید قاطر بشید اینا رو حمل کنید

اخمی کردم که بلند زد زیر خنده

مهرشاد_ دامون بیا این نمیفهمه

_ خودتی بی ادف

به لحن با مزه اش خندیدم که با تعجب نگاهم کرد چشاش شده بودن اندازه ی
توپ با تعجب گفت: تو الان خندیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: خب آره

_ یعنی باور کنم؟

_ آره ببین

دوباره زدم زیر خنده که آیلین با گریه خودشو پرت کرد بغلم زیر گوشم گفت: الهی آیلین فداتشه همیشه بخند

لبخند بزرگی زدم اونو از خودم جدا کردم اشکاشو پاک کردم با صدای مهرشاد برگشتم سمتش با لبخند گفت: هندیش نکنید بابا مگه این یابو چجور میخنده که اینقدر تعجب کردید

بطری پرت کردم روش که بلند خندید

مهرشاد_والا بخدا خنده خندست بیاین اینجا من گشمنه

آیلین با خنده رفت آیدا از کنارم رد شد خیلی اروم گفت: اره خنده خندست اما این جذاب خندید

با این حرفش تمام تنم داغ کرد همونجا ایستادم لبخند بزرگی زدم به سمتشون رفتم تصمیم گرفتم امروزو خوب باشم کفشامو درآوردم روی زیرانداز نشستم مهرشاد چای ریخته بود آیلین هم از کوله اش کیک در آورد در جعبه کیک رو برداشت بوش به دماغم که خورد لبخندم از بین رفت این کیکا مال مامانه چرا بوش با همه ی بوها فرق داره چرا ادم با دیدنشون دلش میخواد همه رو بخوره چرا اینقدر واسم چشمک میزنن برگشتم به گذاشته

...فلش بک...

_مامااان من از اون کیکا میخواماااا

مامان_یامان چرا داد میزنی

_خب مامی جون من از اون کیک های خوشمزه ت میخوام

اخمی کرد و گفت: بچه صبر کن بابات بیاد کنار هم باهم میخوریم

_ای بابا من الان میخوام

مامان با غرغر تیکه بزرگی واسم برید گذاشت توی پیش دستی چای هم واسم ریخت با ترش رویی گفت: بیا کوفت کن

با خنده گونشو محکم بوسیدم گفتم: عاشقتم مامی جونم

لبخندی زد سرمو بوسید

حال.....

با صدای آیلین سرمو بلند کردم

آیلین_ کجایی دامون بردار دیگه

قندی توی دهنم گذاشتمو گفتم: کیک دوست ندارم

با تعجب گفت: تو که کیک های مامان رو دوست داشتی

_از هیچ کیکی خوشم نمیاد

فهمید که یاد گذشته افتادم جعبه رو وسط گذاشت مهرشاد نگاهی بهم انداخت و مشغول خوردن شد چاییم رو برداشتم از شون دور شدم لبه ی پرتگاه ایستادم به شهر زیر پام نگاه کردم چقدر از بالا کوچیک بود با صدای قدمهای کسی اخمامو کشیدم تو هم گفتم: آیلین اصلا حوصله حرفاتو ندارم پس بیخودی خودتو اذیت نکن

با دستی که رو شونه ام نشست برگشتم سمتش با دیدن مهرشاد تعجب کردم خواستم دهن باز کنم که مهلت نداد کیک رو به سمتم گرفت بعدم زمزمه کرد: میدونم چقدر این کیکای خاله رو دوست داشتی و داری پس اینو بخور منم میرم که تنهات بزارم مطمئن باش نمیزارم آیلین بفهمه کیک منو تو شکمو خوردی

بعدم تک خنده ای زد با خنده ی اون منم لبخند زدم سرمو بلند کردم از خدا بابت همچین دوستی شکر کردم کیک رو مزه مزه کردم چقدر خوشطعم بود چقدر این طعمو دوست داشتم با ولع کیک و همراه چایم خوردم گوشیمو در آوردم چرخه تو اینستا زدم آنلاین که شدم یکی اومد دایرکت فقط یه متن فرستاد

مثل هوا در کنار تو ام

نه جای کسی را تنگ میکنم

نه کسی مرا می بیند

کی بود این چرا حس میکنم متنش بوی غم میده رفتم توی پیجش اما نه پست و نه حتی اسم درستی داشت فقط چندتا عدد بود عجیب بود یعنی کی بود بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمت بچه ها رفتم کنارشون نشستم داشتن ورق بازی میکردن روی زیر انداز دراز کشیدم بهشون نگاه میکردم نگاهم به آیدا خورد معلوم نبود چیکار کرده که چشاش اینقدر میخندن ولی ظاهرش خونسرده یاد چند دقیقه پیش افتادم اگه می افتاد پایین چی میشد چرا نگرانش شدم چرا خودمم دلم میخواست گریه کنم چرا بوسیدمش چرا اونقدر سفت گرفته بودمش که مبادا چیزیش بشه چرا وقتی اسمو بدون آقا شنیدم گر گرفتم چرا ناخودگاه نگاهم مغزم به طرفش کشیده میشه چرا اینقدر چشماش وحشیه چرا واقعا؟

سوال هایی بود که از خودم میپرسیدم متوجه سنگینی نگاهم شد سرشو بلند کرد بهم خیره شد جفتمون قصد کشیدن نگاهمون رو نداشتیم که با صدای خنده ی اون دوتا به خودمون اومدیم مثل اینکه از حواس پرتی آیدا سو استفاده کرده بودن دست رو بردن آیدا کفری گفت: نامردا بازی نمیکنم اصلا

آیلین: عزیزم خواستی حواستو جمع کنی

مهرشاد با خنده انگشت شصتو به نشونه لایک بالا آورد آیدا با لبای آویزون نگاهم کرد دلم میخواست سرمو ببرم جلو محکم ببوسمشون.. چیییییییی الان من چی گفتم.. از حرفی که زده بود عصبی شدم بخاطر اینکه باز دلم چیزای الکی نخواد گفتم: بیاید اسم فامیل چطوره؟

همشون موافقت کردن هرکی یه حرفی میگفت که آیدا گفت: با م

سری تکون دادیم با صدای تمام مهرشاد هممون دست کشیدیم

مهرشاد با خباثت گفت: اسم یالا بگید ببینم

آیلین:مهرانا

آیدا:مهررا

_ماکان

مهرشادم اسم خودشو نوشته بود

مهرشاد_خب فامیل

آیلین_مرادی

آیدا_مجیدی

_مژگانی

مهرشاد_موسوی

همینجوری داشتیم میگفتیم که رسید به حیوان

آیلین_مار

آیدا_مهرشاد

هممون با تعجب نگاهش کردیم اولین نفری که زد زیر خنده من بودم با صدای بلند قهقهه میزدم سرمو گذاشته بودم روی زمین غش غش میخندیدم بعدم صدای خود آیدا بود که بلند شد بعدش آیلین سرمو بلند کردم نگاهم به نگاه برزخی مهرشاد افتاد آیدا پا به فرار گذاشت حالا کی بدو کی ندو اینقدر دنبال هم دویدن که آیدا برگشت سمت ما دادزد: برید کنااااا ترمز بردیم

فکر کردم شوخی میکنه ولی با پرت شدنش تو بغلم خندم قطع شد اومد از بغلم فرار کنه که سرش خورد به دماغم دادی زدمو دماغمو گرفتم: آآآآی آآآآی دمااااغم

با نگرانی اومد دماغمو نگاه کنه که انگشتش خورد تو چشمم بدتر از این نمیشد دیگه آیدا هول کرد صورتمو بین دستاش گرفت خودمم هول کردم درد یادم رفت جفتمون بهمدیگه زل زدم چشاش برق میزدن معلوم بود گریش گرفته با صدای

اهم مهرشاد نگاهمونو از هم گرفتیم اونم دستاشو برداشت مهرشاد با اخم نگاهمون میکرد آیدا خجالت کشید سرشو انداخت پایین بلند شدم توپو برداشتم گفتم: والیبالیبا بیاین بازی

بلند شدن منو مهرشاد تو یه تیم بودیم اونا هم تو یه تیم سرویس اول برا اونا بود آیدا چندبار توپ رو کوبید زمین بعد محکم اسپک زد مهرشاد دفاع کرد بهم پاس داد ردش کردم آیلین پاس داد به آیدا آیدا هم پرید آبشار زد باعث شد یک هیچ به نفع اونا بشه اخرشم دو هیچ اونا بردن عالی بازی میکرد همیشه فکر میکردم هیچ دختری بهتر از آیلین بازی نمیکنه اما این آیلین هم رد کرده بود خیلی خوب بازی میکرد منو آیلین با تعجب نگاهش میکردیم همونطور که داشت وسایلا رو جمع میکرد جواب داد: تعجب نکنید من از 15 سالگی والیبالیستم با چندتا از استان ها مسابقه دادم البته از طرف مدرسه ایشالله یروز مدال هامو نشونتون میدم

آیلین سری تکون داد رفت کمکش منم با تحسین نگاهش کردم به کمک مهرشاد رفتم بعد از جمع کردن وسایلا خواستیم بریم پایین که آیدا صدامون زد رفتیم سمتش گفت: همینجوری میخواید برید بدون سلفی بیاید ببینم

چندتا سلفی چهار نفری گرفتیم که صدای مهرشاد پشت بندش آیلین در اومد

مهرشاد_بسه بابا چه خبره باید بریم

آیلین_والا بخدا بیشتر از ده تا گرفتی

آیدا برگشت سمتم گفت: توام خسته شدی؟

_نابا مگه عکس چی داره که خستگی داشته باشه

کلاه کاپشنشو گذاشت سرش اومد سمتم کلاه سویشرتمو هم گذاشت سرم کنارم ایستاد گفت: میشه یه اخم پر جذبه بکنی؟

متعجب نگاهش کردم که گفت: خواهواااهش

چیزی نگفتم اخم بزرگی بین ابرو هام قرار دادم کنارم ایستاد اونم اخمی کرد یه سلفی گرفت بعدم رفت اخمامو باز کردم قلبم تند تند میزد بی توجه به صدا زدن

های قلبم به سمت مهرشاد رفتم سبد و کوله پشتیمو برداشتم رفتیم پایین بیست دقیقه بعدش با غر غرهای اون دوتا رسیدیم پایین وسایل ها رو روی زمین گذاشتن رفتن توی ماشین منو مهرشاد باهم وسایل ها رو توی صندوق عقب جا دادیم بعد سوار شدیم ماشینو روشن کردم راه افتادم که آیدا گفت: من گشمنه

آیلین_منم

مهرشاد_خیلی خب غر نزنین دامون برو رستوران...

_اوکی داش

سرعتمو بیشتر کردم دستمو طرف ضبط بردم آهنگو پلی کردم با بلند شدن صدای آهنگ منم با صدای آهنگ غرق شدم

کسی که سنگدله شاید

یه روزی مهربون بوده

شکستن اعتمادش

وقتی خیلی جوون بوده

هر اندازه که میجنگه

بازم حس میکنه بس نیست

مثل تبعیده تنهاییش

که منتظر هیچکس نیست

شاید پُلائی برگشت

خودش عمدا خراب کرده

هزار بار با سفید باخته
سیاه انتخاب کرده
شاید به هر کی دل بسته
ازش بدجوری رنجیده
کسی که سنگدله شاید
گذشته ش رو نبخشید
اگه بیرحمه تو حرفاش
اگه مه گیر و مرموزه
تو چشماش یه شبه ، تو شب
یه جنگل داره میسوزه
بازم فرارش از اینه
که معلوم نشه غمگینه
اونقد بهش دروغ گفتن
به عاشقانه بدبینه
شاید پُلائی برگشت
خودش عمدا خراب کرده
هزار بار با سفید باخته
سیاه انتخاب کرده
شاید به هر کی دل بسته
ازش بدجوری رنجیده

کسی که سنگدله شاید

گذشته ش رو نبخشیده

(فریدون آسرای سنگدل)

نگاهم به آیدا افتاد که کنجکاو خیره نگاهم میکرد به آیلین نگاه کردم که باز از اون نگاه های دلسوز بهم انداخت عصبی شدم شدیداً این مهرشاد بود که اروم زمزمه کرد: درست میشه همه چی

چیزی نگفتم فقط عصبی با سرعت میروندم مهرشاد صدای ضبط رو بریده بود این بزرگترین کاری بود که

تو اون موقع میتونست بهم کمک کنه حدود نیم ساعت بعد رسیدیم رستوران ساعت یک ظهر رو نشون میداد اونا پیاده شدن منم رفتم ماشینو پارک کردم رفتم داخل چشم چرخوندم با دیدنشون به سمتشون رفتم کنار مهرشاد رو به روی آیدا نشستم سرشون تو منو بود بدون اینکه به منو نگاهی بندازم دستی واسه گارسون تکون دادم همشون سفارش دادن منم غذای مورد علاقم رو سفارش دادم با رفتن گارسون سوییچتمو در آوردم پشت صندلی گذاشتم به سمت دستشویی راه افتادم دست و صورتمو آب زدم دستی بین موهام کشیدم دستمالی از جیبم در آوردم صورتمو خشک کردم از دستشویی زدم بیرون داشتم دستامو خشک میکردم سرمو بلند کردم با دیدن داروین و دختری سرجام خشک شدم لبای داروین خندون بود اون دخترم سرشو پایین انداخته بود به دختری دقت کردم یه دختر معمولی و حجاب کامل و اون چادر مشکیش بود که حجابشو کامل تر میکرد مثل اینکه متوجه سنگینی نگاهم شد که سرشو بلند کرد سر بلند کردنش همانا پریدن رنگش همانا اخم پررنگ شد با ترس بهم چشم دوخته بود داروین با دیدن همون دختری که فکر کنم باید نامزدش باشه سرشو برگردوند قبل اینکه نگاه خیرمو ببینه بی تفاوت با اخم برگشتم پیش بچه ها با دیدنشون شاخ در آوردم همشون چند نمونه غذا سفارش داده بودن تازه نصفشونم خورده بودن بازم داشتن با ولع میخوردن متعجب سر جام نشستم گفتم: خاک تو سرتون گشنه ها

با زدن این حرفم مهرشاد غش غش شروع کرد خندیدن

مهرشاد_خب گشنه ایم به تو چه تو با کلاس بخور

بی توجه بهشون لیوان آبی واسه خودم ریختم سر کشیدم بعدم اروم شروع کردم غذا خوردن وسط غذا بودم که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم شماره تلفن خونه بود دلم نمیخواست جواب بدم لقمه ای که توی دهنم بود مزه ی تلخی میداد با زور قورتش دادم بعد کمی آب خوردم رد تماس دادم با صدای آیلین اخمی کردم

آیلین_راستی داداش تازه مامان زنگ زد گفت بهت زنگ میزنه

میدونستم آیلین به مامان خبر داده تا بهم زنگ بزنه و میدونستم از عمد جلوی مهرشاد و آیدا گفته که من معذب بشم و جواب بدم با زنگ خوردن گوشیم آیلین زودتر نگاهی بهش انداخت و گفت:عه مامانه

بعد اتصال رو زد گوشی رو کنار گوشم گذاشت صدای مامان بود که باعث بغض گنده ای شد

مامان_دامون مادر

آب دهنمو قورت دادم تا بلکه بغضم برطرف بشه برطرف نشد بلکه چند برابر شد با زور گفتم:سلام

_سلام به روی ماهت مادر سلام دار و ندارم سلام دورت بگردم

بعدش صدای گریش بود که بلند شد کلافه دستی بین موهام کشیدم گفتم:اگه کاری ندارین من قطع کنم

_به این زودی مادر میدونی چقدر دلتنگتم میدونی چه دردایی که نمیکشم

عصبی بودم از دست آیلین از دست مامان از دست سرنوشت با زور گفتم:سلام بابا رو برسونید خدانگهدار

بعدم گوشیمو خاموش کردم مشغول خوردن شدم آیلین داشت گریه میکرد و مهرشاد لیوان آبی واسش ریخت این آیدا بود که با تعجب نگاهم میکرد با صدای فین فین آیلین گفتم: ببر صداتو

از جاش بلند شد به سمت دستشویی ها رفت مهرشاد بود که قصد اروم کردنمو داشت اروم زیر گوشم گف: نبینم داداشم عصبی باشه ها نبینم ناراحت باشه قراره تا شب خوش بگذرونم دامون خان عصبی میشی چرا... سگرمه هاتو باز کن ببینم ببین آیدا چجوری خوف کرده

نگاهم به آیدا افتاد که با ترس نگاهم میکرد تا خواستم باهاش حرف بزنم سایه کسی افتاد روی میزمون سرمو بلند کردم با دیدن داروین و همون دختر بی توجه بهشون بقیه غذامو خوردم

داروین_سلام

مهرشاد بلند شد با صدای عصبی باهاش سلام علیک کرد آیلین هم به جمعمون اضافه شده بود داشت آیدا رو به داروین و اون دختره معرفی میکرد عصبی شدم از اینکه اجازه نمیداد آیدا حرف بزنه خودش بجای آیدا حرف میزد سرمو بلند کردم با خشم نگاهش کردم و گفتم: آیدا خودش زبون داره نیاز نداره که تو زبونش بشی خودش میتونه خودشو معرفی کنه عزیزم

آیدا با کمی تعجب خودشو معرفی کرد

آیدا_ خیلی خوشقلبم آقای کیانی و همچنین شما خانمی منم آیدا هستم خواهر زاده ی مهرشاد و دانشجوی دامون جان و دوست چند روزه ی آیلین جان

از اینکه دامون جان صدام زد خوشحال بودم خوشم اومده بود لبم کش اومده بود انگشت شصتمو کشیدم روی لبم تا از لبخندم جلوگیری کنم داروین رو به همون دختر کرد و گفت: عزیزم اینم جفت من دامون

دختره با کمی ترس برگشت سمتم و گفت: خوشبختم آقا دامون

داروین با ذوق گفت: دامون اینم نامزدم رویا

پوزخند بزرگی زدم و گفتم: بعله متوجهم داروین جان خوشبخت بشین رویا خانوم آیلین با غم نگاهم میکرد آیدا با تعجب بیش از حد مهرشادم به احترامشون هنوز ایستاده بود رو به آیدا گفتم: آیدا مگه گشنه ات نبود خب بشین بخور سرد شد این حرفم مساوی بود با برخوردن به اونا آیدا نشست اروم مشغول خوردن شد نوشابه و سالاد رو به طرفش گرفتم که تشکری کرد داروین با تعجب به رفتارم نگاه کرد عجیب بود زبونم آماده شده بود واسه نیش زدن تو دهنم نمی ایستاد فقط میخواست تیکه بندازه منم نتونستم کنترلش کنم آخرشم نیششو زد بد هم زد

_ داروین جان ای‌شالله واسه عروسی که دعوتم میکنی دیگه

با ناراحتی گفت: این چه حرفی داداش نیاز به دعوت شدن نداری پوزخندی زدمو گفتم: اوه داروین نگو اینجوری من فقط با کارت میام عروسیت داروین از قبل ناراحت تر شد دست نامزدشو گرفت و خواستن برن که آیلین باز دهنش بد موقع باز شد

آیلین_ داروین شب بهتون خبر میدم بیاین شهربازی ما میخوایم بریم شهربازی داروین_ نه مزاحمتون نمیشم

خواستم بگم چه خوب که آیلین زودتر گفت: این چه حرفیه جون من نه نیار داروین نگاهی به من انداخت با ناراحتی گفت باشه بعدم رفتن سر میز خودشون با دستمال دور لبمو تمیز کردم با سردترین حالت ممکن گفتم: هیچوقت سر خود مهمون دعوت نکن

از جام بلند شدم و گفتم: بیرون منتظرتونم میرم هوا بخورم خودمم حساب میکنم قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنی سوییشرتو برداشتم بعد از حساب کردن غذا ها بیرون رفتم کنار حوضچه آبی که زیر درخت بود ایستادم آستین های سوییشرتو دور گردنم بستم دستام توی جیبام گذاشتم خیره شدم به حوضچه حتی فکرمم دیگه حرف نمیزد حتی قلبم کلمه ای از احساس حرف نمیزد و من چقدر از این

_بصبر میام الان

داشت با خونواده حرف میزد بعد از چند دقیقه با لبخند بزرگی بچه بدست اومد کنارم هی بوسش میکرد با ذوق میگفت: وااای جوجه چقدر خوشملی تو دامون فداتشه

_خودت فداشی

_خیلی خب حالا

گوشیشو در آورد چندتا عکس سلفی باهاش گرفت چندتا هم تکی یهو بچه رو گذاشت بغلم اخمی کردم و گفتم: چیکار میکنی؟

لبخندش بزرگتر شد و گفت: بخند میخوام ازتون عکس بگیرم

_بشین بینم بیا بچه رو ور دار

_عه اذیت نکن توروخدا از اون لبخندا بزن

متعجب گفتم: کدوم لبخندا؟

_همونا که باهاشون خوردنی تر میشی

با حرفی که زد اولش با تعجب نگاهش کردم بعد بلند زدم زیر خنده دستشو زد رو دهنشو گفت: چیزه درست بگیرش میخوام عکس بگیرم

هنوزم داشتم بلند میخندیدم چند نفر داشتن نگاهمون میکردن آیدا خجالت زده سرشو پایین گرفته بود یعنی اینم بلده خجالت بکشه بیشتر از این اذیتش نکردم اون جوجه رو بلند کردم لپمو به لپش چسبوندم بعدم یه لبخند از ته دلم زدم مطمئن بودم الان چشمای خاکستریم براق شدن با گفتن: بگیر دیگه

سرشو بلند کرد با دیدنم به چشم خیره شد با اهم من به خودش اومد چندتا عکس پشت هم گرفت اومد کنارم نشستم انگشت اشاره رو سمت ما گرفت یه سلفی سه نفره گرفت همون موقع هم اون کوچولو داشت میخندید مادر پدرش بهمون نزدیک شدن کوچولو رو دادم دست آیدا به احترامشون از جام پا شدم آیدا هم پاشد بچه

رو محکم بوسید داد دست مادرش رو به پدرش با خوشرویی گفتم: مرسی از اینکه این خوشگله رو چند لحظه به ما قرض دادین پدر بچه_ خواهش میکنم این چه حرفیه با اجازتون باهاش دست دادم با حرفی که خانمش زد ضربان قلبم رفت رو هزار تنم گر گرفت مادر بچه: خیلی بهمدیگه میاید مشخصه تازه عروس دومادید ای‌شالله خوشبخت بشید

بعد برگشت سمت من ادامه داد: پدر شدن خیلی بهتون میاد خدانگهدار

خدا حافظی زیر لب گفتم تنم داغ داغ بود قلبم محکم خودشو به سینه میکوبید به آیدا نگاهی انداختم اونم دست کمی از من نداشت گونه هاش سرخ شده بودن سرش پایین بود با صدای مهرشاد و آیلین دستی به شالش کشید و خیلی عادی رفتار کرد من چرا از حرف اون خانم خوشم اومد چرا عصبی نشدم ای خدااا دارم دیوونه میشم با دستی که جلوی صورتم تکون خورد گیج نگاهش کردم مهرشاد با خنده گفت: کجایی داداش

_ چیزی گفتمی

بازم خندید جواب داد: بچه ها خستن بریم خونه ی ما استراحت کنم بابا هم نیستش

_ نه خونه من نزدیکتره بریم همونجا

_ باشه دخترا برین سوار

**آیدا

وای آیدا چقدر احمقی دختر اخه دیوونه مگه هرچی که تو دلته رو به زبون بیاری اخه روانی آبرو واسه خودت نداشتی چرا ایقدر احمقی دختر ای خداااااا

– چیزی شده؟

– ها نه نه

با تعجب سرشو تکون داد پشت میز نشست

– حس میکنم ناراحتی

یهو دهن باز کردم با بغض گفتم: چرا خونه ات به ادم دهن کجی میکنه چرا بوی نفرت داره بوی غم چرا توی اون عکست چشمت اینقدر نفرت دارن چرا حس میکنم این خونه سال هاست صدای خنده توش نیچییده

حالا بغضم این وسط چی بود نمیدونم ولی شدیداً اذیتم میکرد دستی به گلوم کشیدم سرمو بلند کردم بهش نگاهی انداختم سرشو بین دستاش گرفته بود نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم قهوه آماده باشه

فهمیدم که نمیخواه حرفی بزنه بهتر بود چیزی نگم اما بغضم داشت اذیتم میکرد نتونستم تحمل کنم قطره های اشکم یکی پس از دیگری پایین میومدن دامون برگشت قهوه رو روی میز گذاشت نگاهش که بهم خورد با تعجب گفت: چرا گریه میکنی؟

– دلم گرفته

– ادم دلش میگیره درددل میکنه نه گریه

– داری میگی ادم من فرشته ام

از این حرفم لبش کش اومد وگفت: اوه نبابا

– جون تو راست میگم

ببصدا خندید قهوه اش رو مزه مزه کرد دستمو دور لیوان پیچوندم لیوان رو برداشتم کمی از قهوه ام خوردم تلخ تلخ بود اخمی کردم و گفتم: چقدر تلخه

سرشو بلند کرد وگفت: اخ ببخشید چون خودم تلخ میخورم یادم رفت ازت بپرسم تلخ میخوری یا شیرین

بعد از جاش بلند شد شکر رو آورد کمی شکر توی قهوه ام ریختم مشغول خوردنش شدم اوم چقدر خوشمزه ست ایول داشتا لبخندی زدمو گفتم:مرسی خیلی خوب شده

لبخند کوچیکی زد گفت:نوش جان

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد زندگیه این بشر خیلی واسم عجیب بود خیلی پیچیده دلم میخواست سوال کنم اما دوست نداشتم دخالت کنم یاد حیاطش افتادم پرسیدم:چرا اون باغچه اون درختا خشکن جدیدا خشک شدن؟

_نه از همون اول که اومدم اینجا خشک بودن

_هیچوقت دلت نخواست باغچه و درخت هات سبز بشن؟

_نه حتی اگه بخوامم وقتشو ندارم

_میدونم زیاد سوال پرسیدم میشه یکی دیگه بپرسم

به قیافه مظلومم پوزخندی زد گفت:راحت باش

از پوزخندش بدم اومد یجوری بود اروم پرسیدم:از کی اینجا زندگی میکنی؟

نفس عمیقی کشید با تلخی جواب داد:یک ساله

آهانی زیر لب گفتمو ادامه دادم:ببخشید اگه فضولی کردم

_خواهش میکنم

دلم میخواست خیلی بیشتر از زندگیش بدونم اما میدونستم غیر ممکنه بقیه قهوه

ام رو خوردم از جام پا شدم و گفتم:بابت قهوه ممنونم حیاطت که سگ نداره؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه جواب داد:خواهش میکنم نه نداره

از ساختمون بیرون زدم دستامو توی جیبم گذاشتم به منظره خیره شدم اگر اینا سبز

میشدن خیلی قشنگ میشد با دیدن شیلنگ آب به سمتش رفتم آب رو باز کردم

شیلنگ رو زیر یکی از درختا گذاشتم اینقدر تشنه بودن که حتی اجازه نمیدادن یکم

آب روی زمین بمونه همشو میمکیدن چند ساعتی بود که داشتم به درختا آب میدادم همشون تشنه ی تشنه بودن خوشحال بودم از اینکه دیگه تشنه نیستن شیلنگ رو زیر درخت آخری گذاشتم که صدای آیلین منو به خودش جلب کرد

_آفرین خانوم خانوما

با لبخند برگشتم سمتو گفتم: تشنه بودن

لبخند تلخی زد و گفت: اره مثل دامون

گیج پرسیدم: یعنی چی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت: دامونم تشنه ی آغوش مامان باباست اما مثل این درختا به ظاهر نشون نمیده

خواستم حرفی بزنم که نگاهم به پشت سرش افتاد مهرشاد با اخم دست به سینه ایستاده بود اخمش بدجوری ترسناک بود آب دهنمو بزور قورت دادم آیلین با دیدن نگاه خیرم برگشت با دیدن مهرشاد رنگ به رنگ شد سرشو انداخت پایین

مهرشاد_ میدونی که الان اگه جای من دامون بود چیکارت میکرد؟

آیلین که بغضش گرفته بود گفت: مهرشاد تو...

اخمش غلیظ تر شد و گفت: بیا دنبالم کارت دارم

با رفتنشون دهنم باز موند وا اینا چرا اینجوری کردن نکنه اینا هم آره چقدر صمیمی حرف میزدن

_ببندش مگس میره توش

با شنیدین صداش از جام پریدم دستمو روی قلبم که تند میزد گذاشتمو با اخم برگشتم سمتش گفتم: چرا یهو ظاهر میشی ادم میترسه

دست به سینه نگاهم کرد و به درختا اشاره کرد: با کدوم اجازه به اینا آب دادی

از این همه جدی بودنش ترسیدم اما با پرویی گفتم: تو میتونی چند دقیقه تشنگی رو تحمل کنی؟

خیره نگاهم کرد ادامه دادم: ایناهم نمیتونن تشنشون بود

رومو برگردوندم به سمت ساختمون راه افتادم نگاهم به پارکینگ خورد یه متور قرمز خوشگل گوشه ی پارکینگ بود که پر از خاک شده بود قطعا خیلی وقته ازش استفاده ای نکرد نیشم باز شد جون میداد واسه متور سواری اما خب.. پوووووف به راهم ادامه دادم نگاهی به ساعت انداختم ساعت هشت رو نشون میداد یهو حس فضولیم گل کرد از پله ها رفتم بالا با دقت به همه جا نگاه میکنم چقدر نایس بود اینجا داشتم از کنار اتاقی رد میشدم که صدایی شنیدم اولش ترسیدم اما بیشتر که توجه کردم فهمیدم مهرشادو آیلین داخلن یهو صدای حرف زدنشون قطع شد منتظر موندم بازم حرفی بززنن اما انگار قصد نداشتن اروم دستگیره ی در رو کشیدم پایین بعد محکم درو باز کردم با دیدن صحنه ی جلوم خشکم زد داشتن لبای همو میبوسیدن با صدای در به دیوار که برخورد کرد هول کردن از هم جدا شدن نگاهشون به من افتاد آیلین بود که ترسیده بهم خیره شده بود خود به خود پوزخند بزرگی گوشه ی لبم نقش بست

_ایول دایی میبینم اون دو سال بدجوری اثر کرده بهت راحت باشین من رفتم برسین به کارتون

بعدم درو بستم از پله ها اروم پایین اومدم یعنی واقعا من درست دیدم یعنی بینشون چیزی هست مثل زمانهایی که فکر میکنم دستم کنار لبم بود اخمام هم درهم روی آخرین پله بودم که دامون گفت: بدجور تو فکریا

گیج نگاهش کردم یهو از دهنم ول شد: اینا همو میخوان؟

گیج تر از من نگاهم کرد و گفت: کیا؟

لبامو چول کردم گفتم: عمه هامون

اخمی کرد چیزی نگفت خب به درک که جواب نداد پوف کلافه ای کشیدمو خودمو روی مبل شوت کردم دامون خواست بره بالا که هول کردم داد زدم

تکونی خورد و گفت:چی نه؟

_____اوم چیزه یعنی میدونی چیزه

با اخم داشت نگاهم میکرد مثل احمقا رفتم سمتش و شروع کردم به چرت و پرت گفتن

با صدای پا نگاهم جفتمون سمتش کشیده شد مهرشاد با نگاهی قدر دان نگاهم میکرد بیتفاوت از کنارشون رد شدمو رو به دامون گفتم:هرچی بهت گفتم چرت بود بفرما برو

با تعجب نگاهی بهم انداخت رفت بالا مهرشاد با من گفت:من..من آیدا منو آیلین...

برگشتم سمتشو گفتم:مهرشاد زندگیه هیچکس به من ربطی نداره منم نمیخوام تو زندگیتون دخالت کنم

سرشو انداخت پایین چیزی نگفت از روی میز سیبی برداشتم گازی بهش زدم چند دقیقه بعد دامون اومد نگاهی بهش انداختم لباساشو عوض کرده بود آیلین با سری زیر افتاده به جمعمون اضافه شد نگاهم به لبای باد کرده ش افتاد لبخند کجی زدمو گاز محکمی به سیبم زدم دامون رد نگاهمو دنبال کرد انگار اونم متوجه ی لبای باد کرده ش شد چون شدیداً اخماش توی هم شد

مهرشاد با دیدن اخمای دامون رنگش پرید آب دهنشو با صدا قورت داد آیلین هم هول کرده بود هی دور خودش میچرخید این وسط فقط من بودم که از خنده پشت سر هم به سیبم گاز میزدم دامون با صدای عصبیش گفت:منتظر چی هستین بریم دیگه

آیلین زودتر از همه زد بیرون بعدشم مهرشاد باقیه سیمو توی پیش دستی گذاشتم کوله ام رو برداشتم بیتفاوت به سمت در حال راه افتادم صدای پوفش بلند شد پشت سرم راه افتاد بعد از قفل کردن در حال نگاه بدی به آیلین انداخت ریموت ماشینو زد شونه ای بالا انداختمو پررو پررو در جلو رو باز کردم نشستم کنارش با تعجب برگشت سمتم که با پررویی گفتم:ها چیه؟

سری با تاسف تکون داد چیزی نگفت اونا هم بی حرف سوار شدم از خونه که بیرون زدیم زیپ کوله ام رو باز کردم لواشک در آوردم یدونه طرف دامون گرفتمو گفتم:میخوری؟

با شک نگاهم کرد که گفتم:سم که توش نریختم

لبخند کجی زد و لواشک رو ازم گرفت برگشتم سمت اون دوتا لواشکی سمت مهرشاد گرفتم برگشتم سمت آیلین داشت لبشو میجوید با شیطنت گفتم:نکن خواهر جان بدتر باد میکنه

گونه هاش قرمز شدن اروم خندیدمو لواشکو بهش دادم با خنده صاف نشستم دامون مشکوک به آیلین نگاه میکرد هول کرد شروع کرد ور رفتن با گوشیش چند دقیقه بعد صدای احوال پرسیش میومد

_سلام مامان خوبی؟

....-

_نه مامان شاید شب پیش دامون موندم...

دامون بین حرفش پرید و محکم گفت:بچه نیستم ساعت سه ی نصف شبم که شده میبرمت خونه

آیلین چیزی نگفت به حرفای مامانش توجه میکرد

....-

_اگه داروین اونجاست بگو ما داریم میریم شهربازی همیشگی منتظریم

....-

-چشم مامان خدانگهدار

سرمو به شیشه چسبوندم به زندگيه عجيب کنار دستيم فکر کردم چرا نمیخواست که داداششو و نامزدش با ما باشن چرا اونقدر به داداشش تیکه مینداخت یا چرا بهش گفت عروسیت دعوتم میکنی ديگه چرا اون دختره رویا از دامون میترسید دامون که ترس نداشت پس چرا من نمیترسیدم اون که ترسی نداره اتفاقا بنظر من کنار اون آرامش خاصی دارم با صدای درونم به خودم اومدم..آیدا معلوم هست چی میگي دختر..وتنها این دلم بود که با تشر جواب داد..دروغ نیست این یه حقیقته ..با ایستادن ماشین سرمو محکم تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام در ماشینو باز کردم پریدم پایین

با خستگی کوله پشتیمو روی شونه ام انداختم از خونه بیرون زدم با اخمای شروع کردم قدم زدن هنوز یک ساعتی تا دانشگاه وقت داشتم اما نمیدونم چرا مامان اینقدر اصرار داشت زود زود از خونه بیرون بزنم بیخیال شونه ای بالا انداختم حوصله پیاده روی رو نداشتم دستی واسه تاکسی تکون دادم همین که سرمو روی شیشه گذاشتم یاده خواب دیشبم افتادم..ماشینی توی دره چپ کرده بود اروم به سمتش قدم برمیداشتم صدای سنگریزه ها بود که به گوشم میرسید ماشین دود کرده بود هوا گرگ و میش بود به ماشین که رسیدم قلبم شروع کرد به تند تند زدن روی زانو هام نشستم به داخل ماشین نگاهی انداختم با دیدن دختر بچه ای شبیه بچگی خودم خشکم زد از سرش خون میچکید ترسیده به عقب رفتم صدای ناله ای میومد یهو زدم زیر گریه شروع کردم به هق هق کردن با تمام توانم جیغ بلندی کشیدم.. من بارها این خوابو دیده بودم با صدای راننده تکونی خوردم گنگ پرسیدم

-چیزی گفتین

راننده_خانم یک ساعته دارم میگم رسیدیم

بخشیدی زیر لب گفتم پولی بهش دادم از ماشین بیرون زدم بی توجه به صدایش
که میگفت:خانم بقیه پولتون

وارد دانشگاه شدم اروم قدم برمیداشتم الهه رو دیدم که با دو خودشو بهم رسوند

الهه_آیدا..آیدا!!! صبر کن

سر جام منتظر ایستادم با نفس نفس کنارم ایستاد نفس عمیقی کشید و گفت:ازم
ناراحتی؟

گیج نگاهش که شروع کرد حرف زدن

الهه_آیدا بخدا میدونم متوجه شدی میخواستم بهت بگم اما روم نمیشد آیدینم
میخواست بهت بگه اما میگفت الان آیدا راجب من یه فکر دیگه میکنه آیدا من...

پشت سر هم حرف میزد اما من چیزی نمیشنیدم چقدر زود اعتراف کرد اینو اگه به
یه جرمی میگرفتن قطعاً با اولین تهدید زبون باز میکرد به این خنگیش لبخندی
زدمو گفتم:بسه الهه

بعدم راه افتادم به سمت کلاس

الهه_یعنی ازم ناراحت نیستی؟

_نه درسته شما بهم اعتماد نداشتین اما واسه جفتتون خوشحالم

الهه_نه آیدا اینجوری نیست

_بیخیال الی

توی کلاس منتظر استاد نشسته بودم دقیقه ای بعد وارد کلاس شد بعد از سلام و
احوال پرسى برگه های امتحان رو جلومون گذاشت قلبی هایی که دیشب نوشته
بودمو اروم از آستینم بیرون کشیدم شروع کردم تند تند جواب دادن با صدای پیس
پیس برگشتم سمت صدا فرشاد گریون سوال پنج رو نشون میداد سرمو رو
برگردوندم به دوتا سوال نگاه کردم که فکر میکردم مهم نیستن و توی برگه تقلبیم

ننوشتم بیخیال 18 میشم از جام پا شدم خودکارمو توی دستم گرفتم کوله پشتمو برداشتم برگمم دستم گرفتم نگاهم به فرشاد افتاد که زیر لب گفت: خیلی نامردی

بعدم سرشو توی برگش گذاشت از کنارش که رد میشدم برگه ها رو پرت کردم تو بغلش بعد از دادن برگم به استاد از کلاس بیرون زدم خداروشکر امروز استاد باقری نیومده بود تصمیم گرفتم برگردم خونه هنوزم خستگیه دیروز توی تنم بود دلم میخواست تا خوده خونه راه برم نزدیکای خونه بودم که دلم خود به خود شور زد قلبم تند تند خودشو به قفسه ی سینم میکوبید انگار توی دلم رخت شویی بکار بود آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم بهش فکر نکنم در خونه رو باز کردم خودمو به در حال رسوندم خواستم کفشامو دربیارم که نگاهم به دو جفت کفش افتاد متعجب سرمو بلند کردم درو باز کردم که صدای آقا جون بود که میگفت: یعنی چی مونا حالا چجوری میخوای بهش بگی

تعجبم ده برابر شد یعنی آقا جون منظورش با کی بود چی میخواستن بگن اینبار صدای گریه مامان بود که بلند شد

مامان_نمیدونم بابا نمیدونم من چجوری بهش بگم اخه رضا آیدا بفهمه دیوونه میشه

قلبم محکم تر میزد لبام خشک شده بودن چی بود که من خبر نداشتم چی رو نمیتونستن بهم بگن با صدای بابا صدای شکستن چیزی به گوشم خورد صدا از درونم بود ضربان قلبم کند شده بود

بابا_مونا جان اروم باش عزیزدلم بهش میگیم که ما پدر مادر واقعیش نیستیم میگیم که اونو پیدا کردیم میزاریم خودش انتخاب کنه حق داره پدر مادر واقعیش رو ببینه صدای داد آراین بود که خونه رو لرزوند

آراین_یعنی چیی بابا!!!!

دیگه بیشتر از این اونجا نموندم با دو خودمو به در حیاط رسوندم پشت سرم درو محکم بستم شروع کردم به دویدن نمیدونم کجا میخوام برم ولی میدونستم که

باید هرچی زودتر ازشون دور بشم اینقدر دویدم که خودمو تو یه مکان غریبی دیدم ترسیده اشکامو پاک کردم بهع اطراف نگاهی انداختم روی جدولی نشستم سرمو روی پاهام گذاشتم شروع کردم گریه کردن اینقدر گریه کردم که سرم درحال ترکیدن بود یعنی من دخترشون نبودم نکنه مامان بابای واقعیم منو سر راه گذاشته باشن نکنه مامان بابا دیگه منو نخوان چرا بابا اینقدر راحت حرف میزد حق داشت من که دخترش نبودم من دختری دیگم که خودمم الان فهمیدم نگاهی به ساعت مجیم انداختم ساعت سه ظهر رو نشون میداد اینجا هم حسابی خلوت بود کمی فکر کردم که الان پیش کی برم پیش مهرشاد که نمیشد الهه هم که خودشون فعلا خونه خالشون بودن واسه باز سازی خونشون بجز الهه هم کسی رو نداشتم تاج گوشیمو به لبام چسبوندم اشکام دونه دونه تند تند پشت سرش هم میریختن یهو با فکری که به سرم زد تند صفحه گوشیمو روشن کردم شمارشو گرفتم با سومین بوق برداشت قبل اینکه حرفی بزنه با گریه گفتم: الو دامون

متعجب گفتم: سلام چیزی شده

تنها صدای هق هقم بود که توی گوشی میپیچید نمیتونستم حرف بزنم

_چیشده آیدا یچیزی بگو چرا گریه میکنی دختر؟

با گریه گفتم: دامون کجایی؟

_شرکت میگی چیشده یا نه؟

_میشه ادرس شرکت رو بدی میخوام پیام پیشت

_برو خونه خودمم الان راه میفتم

خواست قطع کنه که با التماس گفتم: اگه مهرشاد بهت زنگ زد چیزی از من نگو

_میگی چیشده یانه داری سکت میدی

_تورو خدا تو چیزی به مهرشاد نگو من خودم دیدمت بهت میگم

_باشه باشه الان ادرس دقیق خونم رو اس میکنم بیا اونجا منتظرتم

باشه ای زیر لب گفتمو از روی جدول پا شدم به اطراف نگاهی انداختم نگاهم به آژانسی افتاد که داشت از جاده رد میشد دویدم سمتش دست تکون دادم با ایستادنش تند نشستم آدرس خونه دامون رو دادم حدود نیم ساعت بعدش جلوی خونه نگه داشت پولشو حساب کردم زنگ رو فشردم همون موقع در با صدای تیکی باز شد درو باز کردم داخل شدم نگاهم که بهش افتاد دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کردن با عجله داشت به سمت میومد با گریه دویدم سمتش ناخودآگاه خودمو پرت کردم تو بغلش دستامو محکم دورش حلقه کردم سرمو گذاشتم رو سینهش بلند گریه کردم کمرمو گرفت شروع کرد نوازش کردن اروم زیر گوشم گفت: هیییییی اروم باش دختر خوب داری منو سخته میدیا میدونی تا رسیدم خونه چه حالی داشتم اروم باش عزیزم نریز این اشکا رو

کمرمو محکم گرفته بود با صدای قشنگش بهم آرامش منتقل میکرد اشکام بند اومده بودن نفس عمیقی کشیدم بوی تنشو به ریه هام فرستادم اروم ازش جدا شدم دستاش کم کم شل شد ازم جدا شد رو به روم ایستاد با دستاش صورتمو قاب گرفت سرشو جلو آورد اروم گفت: بریم داخل باهم حرف بزنیم هوم؟

قطره اشکی با لجبازی پایین اومد سری تکون دادم جای اشکمو با انگشت شستش پاک کرد دستمو گرفت همراه خودش بردم داخل منو روی مبل نشوند خودشم کنارم نشست دستی که تو دستش بود رو نوازش کرد با نگاه ارومش گفت: نمیخوای تعریف کنی آیدایی

چرا اینقدر قشنگ اسممو صدا میزد اصلا صبر کن ببینم این چندمین باریه که منو آیدایی صدا میزنه؟

توی چشاش خیره شدم اروم زمزمه کردم

...خیلی قشنگ اسممو صدا میزنی

اول جا خورد اما کم کم چشاش برق زد لبخندی گوشه ی لبش نشست با انگشت شستشو هی به گوشه لبش میکشید

یادمه هشت سالم بود خودمو توی بیمارستان دیدم سرمو چرخوندم به خانم اقای به همراه یه پسر بچه هم سنو سال های خودم کنارم ایستادن هیچکدومشون رو نمیشناختم واسم غریبه بودن خانمه با دیدن چشمای بازم با خوشحالی شروع کرد حرف زدن اون اقاها هم رفت دکتر خبر کرد چند نفر درحال معاینه کردنم بودن یکی از اونا ازم پرسید دخترم میگی اسمت چیه گیج نگاهش کردم من هیچی یادم نبود هیچی حتی اسم خودم دکتر که متوجه شدن یادم نمیاد بیرون رفتن اون خانمه گفت که دخترشم از پله ها افتادم پایین الانم حافظمو از دست دادم به پسر کناریش هم داداشمه اون اقاها هم بابام گفتن که یه داداش بزرگتر از خودمم دارم خیلی سخت بود تا بتونم دوباره بهشون عادت کنم اوایل خواب دختری رو میدیدم که توی یه ماشین چپ شده بود توی دره با سری خونی بود هیچوقت قیافه اش رو ندیدم آخرین باری که این خواب رو دیدم دوسال پیش بود زمانی که به مامان گفتم مدتهاست همچین خوابی رو میبینم رنگش میپرید و حرف رو عوض میکرد غیر از این همیشه ازش میخواستم عکسای بچگیم رو نشونم بده اما همیشه خودشو مشغول کار نشون میداد و میگفت آلبوم ها رو گم کرده تا دیشب که دوباره همون خواب رو دیدم ولی اینبار صورت اون دختر رو دیدم دقیقا کپی برابر اصل هشت سالگیم بود خودم رفتم بالا سرش شروع کردم جیغ کشیدن مامان امروز زودتر بیدارم کرد و اصرار داشت زودتر برم دانشگاه وقتی کلاس تموم شد برگشتم خونه متوجه حرفاشون شدم میگفتن که حق داره پدر مادرش رو ببینه بیشتر توی خونه نموندم از خونه زدم بیرون تا همین نیم ساعت پیش تو کوچه پس کوچه ها راه میرفتم تنها تو توی ذهنم شکل گرفتی تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم و الان که کنارتم

با چشمای غمگین نگاهم میکرد دستاشو بلند کرد اشکامو پاک کرد یهو سرمو گذاشت روی سینش بوسه ای روی موهام کاشت با این کارش حق هقم سر گرفت

دامون من هیچوقت مغرور نبودم هیچوقت اخم نمیکردم هیچوقت هم بیرحم نبودم دقیقا یکسال پیش توی اوج شیطنت هام با اینکه بزرگ بودم اما خیلی شیطون و خوش خنده بودم عادت داشتم همه رو بخندونم چند مدتی بود مامان گیر داده بود زن بگیر زن بگیر کلافه ام کرده بود تا اینکه گفت اگه زن نگیری شیرمو حلال نمیکنم منم قبولکردمو گفتم قرار فردا شب رو اوکی کن یادمه بابا اون موقع

رو حرف مامان حرف نزد هیچی نگفت حتی زره ای طرفمو نگرفت حتی به مامانم نگفت بزار به انتخاب خودش باشه فردا شبش رفتیم خواستگاری دروغ نمیگم همون شب عاشقش شدم زود نامزد کردیم چند ماه گذشت دختره بهونه میاورد همش یه شب که با پسر عموم رفتیم رستوران اونم اومد البته نه تنها بلکه دست تو دست ی پسر دیگه وقتیم رفتم سر میزشون اون رو دار بود و میگفت منو دوست نداشته و نداره اینی که کنارشه رو دوست داره خودشم نامزدی رو بهم زد و با اون پسره ازدواج کرد آیدا داغون شدم من عاشقش بودم میخواستمش اولین بارم بود طعم عشق رو میچشیدم سخت بود ببینی اونی که دوشش داری داره ازدواج میکنه بعد از ازدواجش خونه جدا گرفتم شرکتمو عوض کردم حتی سیم کارتمو هم عوض کردم مقصر اصلی رو مامان بابام میدونستم اونا مقصر قلب شکستم بودن بدون تحقیق رفتیم خواستگاریه دختری که به ظاهر مظلوم بود اما درعوض باهمه میپیرید اینو چندبار از متلک های همسایشون فهمیدم از اون روز به بعد هیچوقت دیگه خنده به لبم نیومد اینقدر بیرحم شدم که گریه های مامانم فقط پوزخند روی لبام میزاشت دیدنشون برام مهم نبود نسبت بهشون بی اهمیت شدم مهرشاد با اینکه ازم دور بود اما دلداریم میداد همیشه با حرفاش ارومم میکرد تا اینکه نمیدونم چطور داروین شمارمو گیر میاره آیلین هم همینطور اصرار داشتن بیان پیشم اما من هیچوقت اجازه ندادم آیلین هم دیروز اولین باری بود که پاشو توی خونم گذاشت بابا رو توی مراسم مظفری دیدم اما یکسالی میشه مامان رو ندیدم بعد از یکسال زمانی بود خندیدم که مهرشاد از کارای تو واسم تعریف میکرد با حرفی که اون روز زد

چقدر زندگیش دردآور بود چرا با شنیدن زندگیش قلبم به درد اومد یا چرا به اون دختره حسودیم شد چشمه ی چشمم انگار قصد خشک شدن رو نداشت اشکام یکی پس از دیگری فرو میریخت دستامو دور گردنش محکم حلقه کردم و گفتم: الهی بمیرم چقدر درد کشیدی تو زندگیت

منو از خودش جدا کرد با لبخند تلخی گفت: خدانکنه نمیدونم چرا اون حرفا رو بهت زدم اما با گفتنشون اروم شدم حالا گریه نکن دیگه

– چیزه.. اون روز توی رستوران کنایه های تو به آقای کیانی..

اجازه نداد حرف بزnm گفت: اول اشکاتو پاک کن واست تعریف میکنم
تند تند اشکامو پاک کردم به حرکاتم خندید و گفت: داروین سه ماهه نامزد کرده
اما به من هیچی نگفت با اینکه منو اون جفت همیم حتی تعارفم نکرد واسه
خواستگاری اونبارم آیلین اگه نمیگفت من نمیفهمیدم بارها باهم تلفنی حرف زدیم
اما اسمی از نامزدیش نیاورد غیر از این نمیدونم چی به اون نامزدش گفتن که اینقدر
با ترس بامن حرف میزنه

اخمی کردم و گفتم: خیلیم دلش بخواد

با این حرفم بلند خندید و لپمو محکم کشید

– ریزه میزه اینجا میمونی دیگه؟

اخمم غلیظ تر شد و گفتم: ریزه میزه عمته

سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم: اگه ایرادی نداره دو روز اینجا بمونم بعدش
میرم

– عه این چه حرفیه دختر خوب تا هرچقدر دلت میخواد بمون

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: مرسی زیاد مزاحمت نمیشم

اخمی کرد و خواست جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد گوشیشو از جیبش در آورد
نگاهی بهش انداخت سرشو بلند کرد بهم خیره شد و گفت: مهرشاده

هول کردم زود گفتم: توروخدا نگی من اینجاما

باشه ای زیر لب گفت جواب داد کنجکاو بودم ببینم مهرشاد میخواد چی بهش بگه
کنجکاویم هم باعث شد بچسبم بهش گوشمو به گوشش بچسبونم

مهرشاد_ الو داداش سلام

– سلام مهرشاد خوبی؟

– بد نیستم تو خوبی؟

_قربانت

_میگم از آیدا خبری نداری باهات تماس نگرفت؟

دامون برگشت نگاهی بهم انداخت با تعجب ساختگی گفت: نه چیزی شده؟

_حقیقتش خونوادش پیدا شدن امروزم خونشون داشتیم راجب این موضوع حرف میزدیم مثل اینکه وقتی از دانشگاه برگشته بود حرفامون رو شنیده چند ساعتیم غیبتش زده هر جا که لازم بود رو گشتیم اما نبود بجز الهه دوستشم هیچکسو نداره معلوم نیست کجا رفته

پس دامون هم یچیزایی از زندگیم میدونست گوشمو از رو گوشش برداشتم از جام بلند شدم کوله پشتیم رو گرفتم دامون تند تند داشت باهاش حرف میزد هی به منم اشاره میکرد بی توجه به اشاره کردناش با قدمهای محکم از اونجا بیرون زدم وقتی از همه چی با خبر بود میدونست اینا خونواده ی واقعیه من نیستن و البته دوست صمیمه مهرشادم بود پس اعتماد بهش کار خوبی نبود در حیاط رو باز کردم پامو که بیرون گذاشتم محکم کشیده شدم داخل در حیاط رو محکم کوبیدم با اخم گفت: کجا؟

اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد گفتم: به تو ربطی نداره

اخماش باز شدن بازو هامو گرفت با غم گفت: کجا میری آیدا مگه کسیم داری که بخوای بری پیشش

با این حرفش آتیش گرفتم بازو هامو از دستش بیرون کشیدم برعکس همیشه بدون جیغ زدن اروم گفتم: اره تو راست میگی من هیچکسو ندارم که برم پیشش تنهای تنهام ولی دلیل نمیشه اینو توی سرم بکوبی و واسم دلسوزی کنی

با تعجب لب زد: چی میگی آیدا من دلسوزی میکنم من...

اجازه ندادم حرف بزنه و گفتم: بیخیال آقای کیانی بهتره من اینجا نباشم اینجوری واستون دردرس درست نمیشه مزاحمتون نمیشم

اخمی کرد و داد زد: بس کن ببینم تو هیچ جا نمیری

بعدم دستمو محکم کشید بردم داخل از پله ها رفتیم بالا رو به روی اتاقی ایستاد
درش رو باز کرد منو هل داد داخل خودشم اومد تو

_اره میدونم که اونا خونواده ی تو نیستن اما دلیل نمیشه که برم به مهرشاد بگم
تو اینجایی حالا هم همینجا میمونی تا موقعی که بخوای بری پیششون وگرنه اجازه
نمیدم پاتو بزاری بیرون اوکی؟

سری تکون دادم که گفت آفرین دختر خوب

بعدم از اتاق زد بیرون حق با اون بود اگه میرفتم هیچ جایی رو نداشتم تو این
شهری که پر از گرگه گرسنه ست کوله پشتیمو روی تخت گذاشتم مقنعمو در آوردم
مانتمو هم باز کردم زیر مانتوم یه بلوز آستین سه ربع پوشیده بودم از اتاق زدم
بیرون پله ها رو پایین رفتم توی هال رو مبل دراز کشیده بود ساعدشو هم روی
چشاش گذاشته بود بالا سرش ایستادم سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: دامون

ساعدشو برداشت با اخم نگاهی بهم انداخت وقتی منو سر لخت با بلوز شلوار دید
خیره خیره نگاهم کرد اخماش باز شدن و گفت: چیزی میخوای؟

_اووم... چیزه.. شام چی دوست داری درست کنم؟

با تعجب سرش نشست و گفت: مگه تو بلدی درست کنی؟

اروم خندیدمو گفتم: اره

دستی زیر چونه اش گذاشت و گفت: یکساله قرمه سبزی نخوردم بلدی؟

با ذوق سرمو تند تند تکون دادمو گفتم: اوهوم

لبخندی زد و گفت: اگه زحمتی نمیشه..

اجازه ندادم حرف بزنه راه افتادم سمت آشپزخونه از اونجا هم داد زدم چیزی تو
این آشپزخونه پیدا میشه؟

اونم مثل من داد زد: نخیر خانوم

سر جام ایستادم دستمو به کمر زدم اخمی کردم برگشتم که محکم خوردم بهش
هینی کشیدم بلوزشو محکم گرفتم که تعادلشو از دست داد افتاد روم جیغی کشیدم
سرشو بلند کرد تو چشم خیره شد بعد اخمی کرد و گفت: کوری؟

همونطور که زیرش بودم گفتم: بابا طلبکارم هستی تو افتادی ها دستپاچلفتی

اخمش غلیظ تر شد و گفت: عه عه تقصیر تو بودا

_من پشت سرم که چشم ندارم حالا هم پاشو خفه شدم

از روم بلند شد دستمو کشید نفس عمیقی کشیدم قلبم برعکس ظاهر بیخیالم درحال
بندری زدن بود احتمال میدادم دامون صداشو شنیده باشه با گونه های داغ کرده
گفتم: چکار کنم حالا

_تا من لباسمو عوض میکنم تو لیست بنویس

اوکی زیر لب گفتم اونم رفت بالا دستی روی گونه های آتشینم گذاشتم اوووف
لبخندی زدم از روی میز برگه برداشتم شروع کردم نوشتن بعد از کامل شدن لیست
که بیشتر شبیه رمان بود تا لیست نگاهی بهش انداختم یهو دامون لیست رو کشید
شروع کرد غر غر کردن چرا اینقدر ما شبیه تو فیلما شدیم زمانی که زنه واسه
شوهرش لیست مینویسه اونم با غرغرمیزنه بیرون با تشری های درونم دست از
این فکرا برداشتم پاک خل شدم رفت با دست محکم به پیشونیم کوبیدم پوف کلافه
ای کشیدمو روی کاناپه دراز کشیدم تی وی رو روشن کردم

دامون

مشغول خرید کردن بودم مثل اینکه اونم فهمیده بود یخچال و فریزرم حسابی خالیه
که یه لیست بلند بالا نوشته نیم ساعت بود داشتم تو فروشگاه وسایل برمیداشتم
بعد از حساب کردن به طرف سوپر مارکت رفتم چندتا پفک و چیپس تخمه گرفتم
کارتمو به طرف فروشنده گرفتم بعد از حساب کردن با دستای پر از سوپری بیرون
زدم داشتم وسایل رو توی صندوق کنار بقیه وسایل ها میگذاشتم که با صدای پی

ام گوشیم زودتر نایلون ها رو جا دادم در صندوق رو بستم گوشیمو از جیبم در آوردم
پی ام رو باز کردم

*میدانم که شاید دلتنگی برای تو مسخره باشد اما من دلتنگم دلتنگ تو ولی خودم
کردم که لعنت بر خودم باد*

با اخمای درهم به شماره نگاه کردم زود شماره رو گرفتم اما زرننگتر از این حرفا بود
شماره رو خاموش کرده بود در ماشینو باز کردم با سرعت به سمت خونه راه افتادم
یعنی کی بود چرا همچین پی امی داده بود چرا زود شمارشو خاموش کرد شونه ای
بالا انداختم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم وسایل رو از صندوق بیرون آوردم در
صندوق رو بستم پشتمو کردم که آیدا رو..روبه روم دیدم با لبخند اومد سمتمو
گفت:سلام خسته نباشی

با لبخندش اخمام از هم باز شد ممنونی زیر لب گفتم کمکم کرد وسایل ها رو باهم
بردیم داخل اول همه رو توی یخچال و فریزر گذاشت بعدم وسایل مورد نظر رو کنار
گذاشت به این تکیه دادم دست به سینه بهش خیره شدم تو اون بلوز قرمز حسابی
خواستنی تر شده بود نگاهم به موهای بلند رنگ کرده ش افتاد حسابی به صورتش
سفیدش میومد پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد همیشه از دخترای مجردی
که مو رنگ میکنند بدم میومد

_چقدر خرج کردی تا این رنگی شدن؟

با تعجب دست از تیکه کردن گوشت برداشت بهم خیره شد

آیدا..چیا رو؟

با پوزخند به موهای اشاره کردم

_موهاتو میگم چقدر خرج کردی تا این رنگی شدن؟

لبخندی زد گفت:من خرجی نکردم خدا واسه ساختنشون حسابی روشن کار کرد

دوباره به کارش ادامه داد گیج نگاهش کردم و گفتم یعنی چی؟

گفتم که من خرجی نکردم موهامو خدا رنگ کرده

هیچ رقمه نمیتونستم باور کنم موهای خودشن تا حالا مو ب این رنگی ندیدم خیلی خوشرنگ بودن یادمه یبار آیلین داشت واسه مامان تعریف میکرد دوستش بعد از رنگ کردن موهاش..موهاش حالت خشکی گرفتن ضخیم شدن با کنجکاوای به سمتش رفته پایین موهاش رو توی دستم گرفتم اروم شروع کردم لمس کردن نرم نرم بودن خیلی نرم دلم میخواست موهاش رو بو بکشم نمیدونم چم شده بود آیدا با تعجب به حرکتام نگاه میکرد با اکراه موهاشو ول کردم از آشپزخونه بیرون زدم دستی روی قلبم کشیدم محکم خودشو به سینم میکوبید انگار قصد بیرون اومدن داشت لبخندی زدمو توی دلم گفتم:آروم باش چرا اینقدر بیقرار خودتو به در و دیوار میزنی

خودم از حرفی که به دلم زدم تعجب کردم انگار عقلمو از دست داده بودم تو دلم به خودم خندیدم گوشیمو برداشتم رفتم اینستا با دیدن عکسی تعجب کردم عکس همون روزی بود که کوه باهم گرفتم زیرشم نوشته بود..منو آقای اخمالو کوه جاتونم اصن خالی نبود..پیش متنی که نوشته بود هم شکلک خنده گذاشته بود به عکسمون دقیق نگاه کردم چ خوب در اومده بود نگاهم به کامنت ها افتاد

...جوووووون آیدا این جیگرو از کجا پیداش کردی...

...خودت خوشگلتری بانو...

...چشاشو عشقه...

..عزیزم فکر نمیکنی این اقاهاه واست زیاد باشه..

با دیدن کامنتی دلم زیرو رو شد

...عزیزم بهم میاین عشقتون پایدار...

سه چهار بار مرورش کردم چقدر این جمله قشنگ بود دوباره به عکسمون خیره شدم روی پیشونیش اخم داشت اما چشاش پر از شیطنت بود لبخندی روی لبم جا خوش کرد عکسو لایک کردم از اینستا بیرون اومدم تی وی رو روشن کردم کانال

ها رو بالا پایین کردم با دیدن کانالی که فوتبال پخش میکرد کنترل رو کنار گذاشتم مشغول دیدن فوتبال بودم هر از گاهی داد میزدم بزن دیگه بی عرضه پامو تند تند تکنون میدادم بدجور غرق فوتبال بودم البته بیشتر غرق حرص خوردن درحال فحش دادن بودم که با خوردن بوی غذا ساکت شدم تمام حواسم رفت سمت آشپزخونه عجب بویی راه انداخته بود راستی دامون چند وقت بود بوی غذای خونگی به مشامت نخورده بود از ته دلم نفس عمیقی کشیدم بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم پشت میز نشسته بود داشت سالاد درست میکرد از فرصت استفاده کردم خیره شدم بهش غرق سالاد درست کردنش بود صورتش با نمک شده بود اخم باحالی بین ابروهاش بود با دقت خیارها رو خورد میکرد چندتا از تار موهاش روی صورتش افتاد بود باعث میشد بیشتر جذاب بشه متوجه سنگینی نگاهم شد سرشو بلند کرد طلبکار گفت:ها چته به چی نگاه میکنی؟

از این پروویش لبم کش اومد

هیچی اینجا ایستادم که یوقت چیزی تو غذا نریزی

عه اینجور یاست باشه آقا دامون وقتی بهت شام ندادم خودم تنها خوردمش بعد میفهمی

ای بابا چرا پای شکمو وسط میکشی

اول با تعجب بعد با خنده گفت:شکمو

با گفتن این کلمه دلم زیرو رو شد یا بهتره بگم لرزید پشت میز نشستم خواستم خیار بردارم که محکم زد پشت دستم دستمو کشیدم عقب با اخم نگاهش کردم اونم با اخم نگام کرد و گفت:ناخنک نزن چپ چپ نگاهش کردم کار سالادش که تموم شد بلند شد سالاد رو توی یخچال گذاشت با صدای اف اف نگاه جفتمون به سمتش کشیده شد

من که منتظر کسی نبودم

از جام پا شدم به سمت اف اف رفتم تصویر مهرشاد جلوی چشمم قرار گرفت تند برگشتم سمت آیدا و گفتم: آیدا برو بالا

با تعجب نگاهم کرد خواست حرفی بزنه که گفتم: زود باش مهرشاد اومده

رنگش پرید دستاشو شست تند رفت بالا وقتی از رفتنش مطمئن شدم درو زدم دستی به پیرهمن کشیدم سرفه ای کردم در حال رو باز کردم کنار در منتظرش ایستادم با قیافه ی پریشون لباسای بهم ریخته اومد رفتم سمتش گفتم: این چه شکلیه مهرشاد؟

غمگین نگاهم کرد و گفت: نیستش دامون تهرانو زیر و رو کردم نیست که نیست

_آروم باش مرد پیداش میشه

چیزی نگفت باهم رفتیم داخل لیوان آبی واسش ریختم رفتم کنارش لیوان آب رو دستش دادم کمی از آب خورد شقیقه هاش رو ماساژ داد آروم شروع کرد حرف زدن: درسته اون حافظشو از دست داده بود ولی ماهم اشتباه کردیم چیزی بهش نگفتم درسته بچه خواهرم نیست اما اندازه ی آیدین آراین دوسش دارم بخدا وای دامون پیداش کنم همچین میزنم در گوشش

اخم بزرگی بین ابرو هام قرار گرفت خواستم حرفی بارش کنم که یهو سرشو بلند کرد با تعجب گفت: این بوی غذاست توی خونه پیچیده؟

نمیدونستم چی بگم خیره خیره نگاهش کردم یهو فکری توی سرم جرقه زد با من من گفتم: آ..آره کبری خانم اومد خونه رو تمیز کرد بهش گفتم غذا درست کنه

مشکوک بهم خیره شد زود بحث رو عوض کردم

_مهرشاد خان فکر نکن اون روز متوجه ی تو آیلین خانم نشدما

سرفه ای کرد و سرشو با شرم انداخت پایین

_میدونم بهمدیگه علاقه دارین اما بی غیرت هم نیستم

تند سرشو بلند کرد و گفت: دور از جون داداش

تلخ لبخندی زدمو گفتم: مهرشاد اگر واقعا دوشش داری بدستش بیارهیچوقت نزار
عشقتو ازت بگیرن

اینقدر کامم تلخ بود که مهرشاد محکم بغلم کرد روی شونه ام رو بوسید و گفت: ازم
قول گرفته تا موقعی که تو نباشی به خواستگاریش نرم
_ تو با آقا جونت حرف بزن تا اون موقع هم خدا کریمه

لبخند بی جونی زد سرشو رو به مبل تکیه داد چشاشو بست چند دقیقه بعد بلند
شد و گفت: اگه یوقت باهات تماس گرفت خبرم کن

_ حتما میموندی حالا

_ نه باید برم مرسی داداش

_ قربانت

تا در همراهیش کردم موقعی که برگشتم آیدا رو روی پله ها دیدم که چشاش
خیسن به سمتش رفتم

_ بازم گریه؟

اشکاشو پاک کرد به سمت آشپزخونه رفت چرا با دیدن اشکاش دلم میرنجید با گریه
هاش عصبی و کلافه میشدم دلم میخواست باعث و بانیشو داغون کنم دستامو
مشت کردم رفتم توی آشپزخونه داشت غذا رو میکشید میز رو با سلیقه چیده بود
لبخندی زدم رفتم کنارش برنج رو از دستش گرفتم گذاشتم روی میز اونم قرمه رو
گذاشت رو به روی هم نشستیم واسه خودم غذا کشیدم خواستم شروع کنم که
متوجه شدم هنوز هیچی نکشیده واسش برنج کشیدم خورشت هم روی برنجش
ریختم نگاهی بهم انداخت تشکری کرد اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم مزش
فوق العاده بود همین یدونه قاشق باعث شده بود اشتهاام چندبرابر بشه با شنیدن
صدا نگاهش کردم

_ بد شده؟

به سوالش خندیدم اون که نمیدونست چه غذای خوشمزه ای شده لبخندی زدم
گفتم: عالی شده خیلی خوب شده

لبخند کم جونی زد و گفت: نوش جان

با ولع شروع کردم به خوردن واسه خودم کمی دوغ ریختم لیوان رو برداشتم نزدیک
لبم کردم که با صدایش متوقف شد

_کمکم میکنی؟

لیوان رو روی میز گذاشتم با کنجکاوی گفتم: کمک واسه چی؟

_پیدا کردم مامان بابای واقعیم

اخمی کردم که گفت: بخدا فامیلیشون رو هم بگی تا اخر عمر ممنونت میشم

اخمم غلیظ تر شد دستی که رو میز بود رو بین دستاش گرفت و گفت: خواهش
میکم دامون این حق منه که خونواده واقعیم رو ببینم

قطره اشکی روی گونه ش چکید دلم نمیخواست اشکاشو ببینم دستشو فشردمو
گفتم: باشه حالا غذا تو بخور

_واقعا راست میگی؟

لبخندی زدمو گفتم: آره بخور

با ولع شروع کرد به خوردن بعد از خوردن شام بلند شدم کمکش کردم میز رو جمع
کردیم ظرفا رو توی سینک گذاشت شروع کرد به کف زدن رفتم کنارش ایستادم
ظرفا رو آب کشیدم

_دامون

برگشتم سمتش که صورتم کفی شد با خنده داشت نگاهم میکرد شیطنتم گل کرد
با دستم آب پاشیدم روش این آغاز کارمون بود اون منو کفی میکرد منم اونو خیس
میکردم وقتی به خودمون اومدیم که من شده بودم کپی آدم برفی اونم کپی موش

آب کشیده نگاهی بهمدیگه انداختم جفتمون زدیم زیر خنده با تموم شدن ظرفا از آشپزخونه زدیم بیرون نگاهی به لباساش انداخت و گفت:لباسم که ندارم چه کنم نگاهی بهش انداختمو بی توجه بهش رفتم بالا به سمت کمدم رفتم لباسام رو عوض کردم و یه تیشرت آبی همراه گرمکن مشکی بیرون کشیدم رفتم پایین هنوز سر جاش دست به کمر ایستاده بود رفتم کنارش لباسا رو جلوش گرفتم سرشو بلند کرد نگاهی با تعجب به لباسا انداخت

_چاره ای نیست باید همینا رو بپوشی اجازه نمیدم با اینا بمونی سرما میخوری تو این هوای سرد

لباسا رو ازم گرفت رفت بالا که تنش کنه منم چندتا پاکت چیپس و پفک رو توی یه ظرف بزرگ خالی کردم برگشتم توی هال ظرف رو روی عسلی گذاشتم بعد فلش رو به تلویزیون زدم منتظر آیدا موندم تا بیاد با زنگ خوردن گوشیم نگاهی بهش انداختم ای بابا این دیگه چی میخواد گوشی داشت خودکشی میکرد که اتصال رو زدم

الهی_سلام دامون جان خوبی؟

_سلام خانم الهی بفرمایید

_اوه چه خشن زنگ زدم دعوتت کنم سینما

پوزخندی زدمو گفتم:چه دلیلی داره؟

_حتما که نباید دلیل داشتع باشه کنار تو خوش میگذره

_خانم محترم زود صمیمی نشید لطفا

_وای دامون گیرنده

عصبی خواستم جوابشو بدم که صدای آیدا اومد با خنده گفت:دامون بهم میاد

برگشتم سمتش با دیدنش توی لباسام دلم ضعف رفت اره بهش میموندن ولی اینقدر واسش بزرگ بودن که توشون غرق شده بود با صدای خانم الهی یهو از دهنم در رفت

_نه خانومم اون ست قرمز به بیشتر بهت میاد برو اونو بیوش جیگر تر میشی خوشگلم بدبخت آیدا با دهن باز داشت نگاهم میکرد گونه هاشم گل انداخته بودن خندم گرفته بود حسابی

الهی_مثل اینکه کار مهم تری داری

لحنمو خمار کردم و گفتم:اره بدجور توام که مزاحمی

_خدافظ

اجازه نداد حرف بزnm گوشو قطع کرد بلند زدم زیر خنده آیدا با اخم سرشو انداخته بود پایین

_ببخشید آیدایی مجبور شدم همچین حرفی بزnm شرمنده

سرشو بلند کرد ولی نگاهش به گردنم بود ای جان اینم بلده خجالت بکشه

_بیا بشین تعریف کنم واست

اومد کنارم نشست منم شروع کردم حرف زدن

_بابا یه خانمیه خیلی سیریشه باهاش قرار داد بستم اینم هوا برش داشته یبار دعوتم میکنه رستوران برای اشنایی بیشتر الانم که واسه سینما میخواست دعوتم کنه منم مجبور بودم بهش اینو بگم

آهانی زیر لب گفت ظرف رو از روی عسلی برداشت گذاشت روی پاهاش یه فیلم کمدی پخش کردم جفتمون حسابی مشغول دیدن بودیم هم میخوردیم هم میخندیدم آیدا که غش کرده بود به نصفه هاش رسیده بودیم که دختر پسری سوار موتور بودن یهو آیدا ظرف رو گذاشت روی میز برگشت سمتم گفت:بلند شو توام منو ببر موتور سواری

با تعجب نگاهش کردم که گفت: بلند شو چون من

بچه شدی حال ندارم بخدا

باشو دیگه من دلم موتور سواری میخواد

من با این هیكلم بلندشم برم موتور سواری بعد اگه یوقت یکی از کارمندان منو ببینه دیگه تمامه

لباشو لوچ کرد دست به سینه به فیلم خیره شد از جام بلند شدم رفتم توی اتاقم لباسام رو با لباسای بیرون عوض کردم یه سویشرت هم واسه آیدا برداشتم برگشتم پایین و گفتم: قهر نداریم آیدا خانم.. درضمن اگه تا پنج دقیقه دیگه آماده نشی خودم تنها میرم موتور سواری

با خوشحالی از جاش بلند شد پرید بغلمو گفت: عاشقتممممم

بعدم از پله ها رفت بالا چرا اینقدر قلبم تند میزد دستی روش کشیدمو گفتم: باز که ریتم گرفتی چیزی نگفت که از خوشحالی بود

دقیق پنج دقیقه بعد اومد پایین سویشرت رو بهش دادمو گفتم: بدو بریم

جلو تر از من زد بیرون کفشای اسپرتشو پوشید منتظرم وایساد موتور از پارکینگ در آوردم گفتم: درو باز میکنی بیزحمت

چشم کش داری گفت و در رو باز کرد موتور رو که در آوردم اونم در حیاط رو بست سوار شدم بعد از روشن کردنش برگشتم سمتو گفتم: بانو پپر بالا

با ذوق اومد پشتم سوار شد با هیجان گفت: وای بالاخره به آرزوم رسیدم

راه که افتادم زود دستاشو دور شکمم حلقه کرد یخورده سرعتمو بیشتر کردم که داد زد: بابا موتور سیکلت سرعتش خوبه دیگه بگازون دامون

خندیدمو متقابلا گفتم: پس محکم بشین ریزه میزه

گذاشتم نفسمو بیرون فرستادم به بخاری که از دهنم خارج شد خیره شدم راستی چرا قبول کردم به آیدا کمک کنم شاید از روی دلسوزی بود... نه دامون تنها این تویی که بهش حس دلسوزی نداری... اینبار وجدانم راست میگفت من بدون هیچ دلسوزی داشتم بهش کمک میکردم با باز شدن در تراس اتاق بغلی نگاهم به سمتش کشیده شد اون هنوز حواسش به من نبود موهاشو باز کرده بود تا روی باسنش میرسیدن لباسام تنش بودن چقدرم که تو تنش زار میزدن نیسم آرومی وزید موهاش روی صورتش پخش شدن موهاش رو کنار زد انگار متوجه سنگینی نگاهم شد اما قبل اینکه برگرده برگشتم توی اتاق در تراس رو هم باز گذاشتم روی تخت نشستم قبل اینکه دراز بکشم گوشیمو به شارژ زدم با دیدن پی ام های تلگرام تل رو باز کردم وارد شدم اول پی ام آیدا رو باز کردم

من فردا تا بازار میرم و برمیگردم...

لبخندی زدمو زود جواب دادم: اوکی مراقب خودت باش

خودمم از کلمه اخر تعجب کردم یادمه بجز آیلین به هیچ دختری نمیگفتم مراقب خودت باش لبخندم پررنگ تر شد پی ام بعدی رو باز کردم باز همون ناشناسه بود لبخندم از بین رفت جاشو به اخم داد

چیزیم نیست خرد و خمیرم فقط همین

کم مانده است بی تو بمیرم فقط همین

از هرچه هست و نیست گذشتم ولی هنوز

در عمق چشمهای تو گیرم فقط همین

زود شماره رو گرفتم اما بازم زرنگی کرده بود خاموش کرد پوف کلافه ای کشیدمو گوشیمو روی عسلی گذاشتم چشممو بستم به خواب عمیقی فرو رفتم با آلام گوشیم از خواب پا شدم چرا مثل هربار با سردرد از خواب بیدار نشدم عجیب بود حولمو برداشتم به حموم رفتم دوش ده دقیقه ای گرفتم حوله رو دور کمرم بستم از حموم

بیرون زدم همونجور که دستمو توی موهام میکشیدم از اتاق بیرون زدم بین پله ها محکم خوردم به کسی متعجب به رو به روم نگاه کردم از ترس افتادن محکم گردنمو گرفته بود لیز کوچیکی خورد که دستامو دور کمرش حلقه کردم جفتمون بهمدیگه خیره شده بودیم چشمای وحشیش الان خمار خواب بودن بدجور خواستنی شده بودن نگاهش اروم اروم اومد پایین روی سینم قفل شد نگاهی به خودم انداختم اوه حوله رو فقط دور کمرم بسته بودم هول کرد زود ازم جدا شد تند پله ها رو بالا رفت دستی بین موهام کشیدمو تک خندی زدم به کل یادم رفته بود آیدا اینجاست پلکی زدم که قیافه سرخ از خجالتش جلوی چشم نقش بست بهتر بود هرچی زودتر برگردم لباس تنم کنم کت شلوار سورمه ای رنگی همراه بلوز مشکی بیرون کشیدم کروات سورمه ایم رو هم در آوردم شروع کردم به آماده شدن بعد از بستن ساعت با عطر دوش گرفتم از اتاق بیرون زدم مستقیم رفتم توی آشپزخونه خواستم چایی ساز رو به برق بزنم که نگاهم به میز رنگا رنگ افتاد عجب سلیقه ای داشت اون از شامش اینم از صبحونه ش پشت میز نشستم برعکس همیشه تا آخر خوردم کفشای مشکی چرمم رو پام کردم داد زم

آیدا من رفتم خداحافظ

بعد از زدن ریموت با سرعت به سمت شرکت راه افتادم 15 مین بعدش توی پارکینگ شرکت پارک کردم بعد از سوار شدن آسانسور نگاهی به خودم انداختم نگاهم به قیافه ام افتاد قیافم داد میزد که حسابی سر حالم دلیلشم نمیدونستم نگاهم به پیشونیم خورد چرا اخم بین ابرو هام نبود با ایستادن آسانسور اخمی بین ابرو هام قرار دادم وارد دفتر که شدم خانم عظیمی از جاش بلند شد بعد از سلام کردن گفت: رئیس چندتا پرونده از دارو های جدید هستن که آقای کیانی گفتن بهتون بدم

سری تگون دادم رفتم توی اتاقم حدود پنج دقیقه بعد پرونده ها رو آورد سخت مشغول مطالعه بودم همون داروهایی بود که لازم داشتم خداروشکری زیر لب گفتم نگاهی به ساعت انداختم نه رو نشون میداد یعنی دقیق دو ساعت مشغول خوندن بودم با زنگ خوردن تلفن سرمو از توی پرونده بیرون کشیدمو جواب دادم

_بله خانم عظیمی

_رئیس خانم الهی تشریف آوردن

اخم بزرگی کردم و گفتم: بگین بیاد داخل

_چشم رئیس

زود گوشیمو در آوردم به آیدا پی ام دادم

..آیدا اگه میشه همین الان بیا به این آدرسی که بهت میدم لطفا..

با صدای در گوشیمو کنار گذاشتم خشن گفتم: بفرمایید

با لبخند مزخرفی وارد شد

_سلام دامون جان خوبی؟

_علیک سلام خانم محترم من چندبار بگم منو به اسم کوچیک صدا نزنید

لبخندش پررنگتر شد و گفت: چرا اخی

خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه ش انداختم (خانم ریزه

میزه) روش خود نمایی میکرد لبخندی زد و جواب دادم قبل اینکه حرفی بزنه

گفتم: سلام بانوی من همین تازه قطع کردم باز دلت تنگ شد؟

ساکت بود حتی حرفی نمیزد از این حرکتش خندم گرفت با خنده گفتم: ای جانم

دامون فدای دل کوچیکت

بازم حرفی نزد که گفتم: عزیزم همون خانمی که باهاش قرار داد بستم پیشمه

میخوایم راجب دارو ها حرف بزنیم

بالاخره صداش در اومد

_اهان الان دوهزاریم افتاد پس اون عجوزه پیشته ببین ده دقیقه دیگه اونجام بای

بای

زرت قطع کرد از این حرکتش خندم گرفت ولی الکی شروع کردم حرف زدن: خیلی
خب خانومم قهر نکن باشه بیا عزیزم

بعد اروم ادامه دادم: میبوسمت خدانگهدار

همون چیزی که میخواستم شد خانم الهی شنیده بود الان شبیه لبو شده بود خندم
گرفته بود از جاش بلند شد گفت: بهتره من برم

زود جبهه گرفتم: کجا خانم الهی میخواستم راجب دارو ها باهاتون حرف بزنم قراره
به زودی برسن خودم میخواستم تماس بگیرم

سری تکون داد و نشست پرونده ای بیرون کشیدمو راجب دارو ها شروع کردم به
حرف زدن داشتم واسش توضیح میدادم که متوجه شدم اصلا تو باغ نیست

_خانم الهی حواستون با من هست!؟

هول کرد سرشو تند تند تکون داد و گفت: بله بله بفرمایید

پوزخندی زدمو توی دلم گفتم اره جون عمت

دوباره شروع کردم توضیح دادن اینبار خوب گوش داد بین حرفم پرید و گفت: این
دارو ها توی ایران صادر نمیشن درسته؟

_درسته اینجا امکانات داره اما نه اونقدر زیاد بخاطر همین بعضی از دارو ها از
کشورهای دیگه خریداری میشن

اهانی زیر لب گفت با زنگ خوردن تلفن از جام بلند شدم پشت میزم نشستم جواب
دادم

_بله

_رئیس خانمی اومدن میگن آیدا هستن هرچی میگم...

اجازه ندادم حرف بزنه و گفتم: بگین بیاد تو

بعدم تلفن رو گذاشتم سر جاش با صدای در لبخندی زدمو گفتم: بیا تو

اول سرشو آورد داخلو گفت:دالی

بعد کامل اومد تو جیغ کوتاهی زد با دو اومد سمتم روی پاهام نشست و گردنم رو بوسید گفت:سلام اقاهاه دلم تنگولیده بود

این از من شیطون تر بود واسه خودش بازیگری بود اروم خندیدمو لپشو محکم گاز گرفتمو گفتم:سلام خانومه دامون فدای دلت تازه داشتیم حرف میزدیما

با اخم دستشو روی لپش گذاشت با اون یکی دستش زد روی سینم گفت:چندبار بگم گاز نگیر

با زور خودمو کنترل کرده بودم که نخندم سرشو تکون داد که نگاهش به خانم الهی افتاد از روی پاهام بلند شد و رفت سمتش رو به روش ایستاد و دستشو سمتش دراز کرد

آیدا_شما باید خانم الهی باشین درسته؟

خانم الهی که معلوم بود حسابی حرصی شده بلند شد با حرص ولی لبخند ساختگی دست داد گفت:درسته عزیزم وشما؟

آیدا نیش خندی زد و گفت:معلوم نبود عزیزم؟

عزیزم رو با طعنه گفت به این حرکتش خندیدم که الهی گفت:نه چیزی ازتون کم میشه معرفی کنید

آیدا بلند خندید و دستشو از دست الهی کشید بیرون گفت:اوه عزیزم فکر میکنم تا الان متوجه شده باشین...من خانومشم عزیزم

به وضوح رنگ به رنگ شدن خانم الهی رو دیدم رنگش با گچ دیوار یکی شده بود با صدای لرزون گفت:آقای کیانی شما خانوم دارین؟

از جام پا شدم کنار آیدا ایستادم دستمو دور کمرش حلقه کردم گونشو بوسیدمو با عشق بهش نگاه کردم گفتم:خانومم که هست اما ایشالله چند مدت دیگه رسمیه رسمی میشه

اروم گفت: خوشبخت بشید با اجازه آقای کیانی دارو ها رسیدن تماس بگیرید که
وکیل رو بفرستم واسه تحویل داروها
سری تکون دادمو گفتم: حتما خدانگهدار

قشنگ با این خدانگهدار که گفتم قهوه ای شد خداحافظی زیر لب گفت از اتاق زد
بیرون آیدا زود رفت از پشت شیشه به بیرون خیره شد وقتی مطمئن شد که رفت
کیفشو از روی میزم برداشت و گفت: دامون من برم دیگه ماشین منتظره کاری
نداری باهام؟

لبخندی زدمو گفتم: نه مرسی آیدایی برو مراقب خودت باش

متقابلا لبخندی زد و گفت: توام همینطور

بعدم از اتاق زد بیرون با لبخند پشت میزم نشستم به کیارش زنگ زدمو گفتم که
بیاد زیر این پرونده ها رو امضا کنه چون نه تنها رئیس شرکت بلکه وکیل شرکت
هم باید زیرش امضا میزد بدون در زدن اومد تو سرمو بلند کردمو گفتم: گاو میش
اومدی اتاق رئیسستا نه طویله

بلند خندید و گفت: شتر دلم میخواد بدون در زدن پیام اتاق رئیسم حالا زود بگو کجا
ها رو امضا کنم باید برم خیلی کار رو سرم ریخته

پرونده رو جلوش گذاشتم اونم زود امضا کرد سرشو که بلند کرد نگاهش روی گردنم
خیره موند با تعجب گفتم: ها چته

لبخند مشکوکی زد و گفت: این چیه؟

بعد با انگشت اشارش به گردنم اشاره کرد متعجب نگاهش کردم که گوشیشو
روشن کرد گذاشت رو آئینه و گرفت سمتم نگاهم به گردنم خورد نزدیک بود چشم
بیفته کف پاهام این دقیقا جایی بود که آیدا بوسید هول کردمو گفتم: عه تازه جوهر
خوردکارم ریخت رو دستم منم حواسم پرت بود کشیدم به گردنم

لبخند شیطونی زد و گفت: عجب چه قشنگم کشیدی روش خر خودتی شتر

بعدم از اتاق زد بیرون پوف کلافه ای کشیدمو دستمالی برداشتم به گردنم کشیدم که بیشتر از این رسوا نشم سیستم رو روشن کردم و فلش رو بهش زدم
چند ساعت بعد

با صدای تق تق در سرمو بلند کردم گردنم حسابی خشک شده بود دستی بهش کشیدم اجازه ی ورود دادم
خانم عظیمی:رئیس اگه اجازه بدین من برم
_بفرمایید خانم عظیمی

بعد از گفتن خسته نباشید بیرون رفت نگاهی به ساعت انداختم ساعت دو رو نشون میداد وسایلم رو جمع کردم سوئیچم رو برداشتم از شرکت که بیرون زدم متوجه همون زن شدم همونی که دیشب با صورت پوشیده بهم خیره شده بود الانم وقتی دید نگاهم بهش خورد زود فرار کرد پامو روی گاز فشار دادم دنبالش حرکت کردم اما وقتی توی یه کوچه باریک رفت توقف کردم از ماشین زدم بیرون دویدم دنبالش اما قبل اینکه بهش برسم خودشو جایی قایم کرد مطمئن بودم همین دو و وراست پس عصبی غریدم:کی هستی چرا از دیشب داری منو میپای؟دیگه نبینمت دور و ورم وگرنه اون روی منو میبینی

بعدم از کوچه زدم بیرون سوار ماشین شدمو با سرعت به طرف خونه روندم ده مین بعدش توی پارکینگ خونه بودم از ماشین زدم بیرون کتمو برداشتم در حال رو باز کردم بوی غذا که به مشامم خورد لبخندی به لبم آورد کتمو روی کاناپه انداختم رفتم توی آشپزخونه آیدا رو دیدم که بلوز خودم تنشه ولی با شلوار دیروزشه موهاش رو بالا بسته بود داشت ظرف میشست به ستون تکیه دادمو با لبخند گفتم:خسته نباشی کدبانو

تکونی خورد و برگشت سمتم متقابلا لبخندی زد و گفت:شمام خسته نباشی استااااا
ممنونی زیر لب گفتم ادامه دادم:خب امروز قراره من چی میل کنم؟

_تا شما لباسات رو عوض کنی میز رو هم میچینم بعد خودتون میبینین استاد

سری تکون دادمو پله ها رو تند بالا رفتم لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم دست و صورتمو آب زدم دوباره رفتم آشپزخونه میز آماده بود آیدا هم داشت دوغ رو روی میز میزاشت نگاهم به میز رنگا رنگ افتاد زرشک پلو بدجوری به منه گرسنه چشمک میزد

پشت میز نشستم بعد از نشستن آیدا بشقابش رو برداشتم یه عالمه واسش غذا کشیدم وقتی جلوش گذاشتم گفتم:چه خبره نمیتونم این همه رو بخورم
_بخور ببینم نمیخوری که اینقدر ریزه میزه ای

بعدم واسه خودم غذا کشیدم توی سکوت غدامون رو خوردیم بازم مثل دیشب کمکش کردم باهم ظرفا رو شستیم ولی برعکس دیشب خبری از کف زدن منو خیس شدن آیدا نبود بعد اینکه ظرفا تموم شدن آیدا چایی ساز رو به برق زد
_خب حالا نوبت منه بعد از اینکه چایی خوردیم میریم دنبال خونواده ی تو

لبخندی زد و گفت:نخیرم شما خسته ای میری استراحت میکنی وقتی از خواب پا شدین باهم میریم
خواستم حرفی بزنم که گفت:چشات داد میزنن که خسته ای کمی استراحت چیزی کم نمیکنه

لبخندی زدمو گفتم:باشه پس بیدار شدیم میریم اوکی؟
اونم لبخند بزرگی زد و گفت:اوکی

بعد از چایی از جام پا شدم رفتم توی هال تلویزیون رو روشن روی مبل دراز کشیدم کانال ها رو بالا پایین کردم با دیدن فیلمی روی همون کانال موندم خیره تلویزیون بودم اول گوشیمو واسه ساعت شیش تایم کردم بعد به فیلم توجه کردم نصفای فیلم بود که پلکام سنگین شد

با حساس سرما توی خودم جمع شدم پاهام رو بالا آوردم دستامو هم به پاهام زدم چیزی نگذشت که با گرم شدن بدنم باز به خواب رفتم

با آلامر گوشیم چشمامو باز کردم کمی چشمام رو مالیدم و پتو رو کنار زدم همین که بلند شدم یهو با تعجب برگشتم به پتو خیره شدم من که بدون پتو خوابیدم یادم افتاد که بین خواب و بیداری سردم شده بود پس حتما کار آیداست لبخند خواب آلودی زدمو رفتم سرویس بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن رفتم توی اتاقم یه بلوز آبی کاربنی همراه شلوار جین سورمه ای سیر تنم کردم ساعت رو دستم کردم موهام رو هم به حالت قشنگی شونه زدم از اتاق بیرون زدم رفتم توی حال خواستم داد بزنم که آیدا اماده بشه اما با دیدن آیدا ساکت شدم پشتش بهم بود مانند بلند تا مچ پا آبی کاربنی همراه گل های برجسته مشکی ساپورت مشکی همراه کیف دستی مشکی و روسری آبی کاربنی که به شکل قشنگی بسته شده بود به تیپم نگاه کردم ما ناخودآگاه ست کرده بودیم بدون اینکه جفتمون خبر داشته باشیم متوجه حضورم شد و برگشت سمتم با دیدن چشمای درشتش دلم ضعف رفت خط چشم بزرگی کشیده بود که چشماش رو بزرگتر نشون میداد رژلب زرشکی روی لباش کشیده بود حسابی جذاب شده بود متوجه شدم که اونم فهمیده بدون اینکه خودمون بخوایم ست کردیم یه لحظه حس کردم لبخند زد اما اینقدر کم رنگ بود که با خودم گفتم توهم زدم با صداش به خودم اومدم دست از دیدن زدنش برداشتم

...بریم؟

سری تکون دادم باهم از خونه بیرون زدیم به سمت بزرگترین نمایشگاه فرش روندم یادمه یبار مهرشاد گفت تو اون موقع بزرگترین تاجر فرش احتمال میدادم این نمایشگاه بزرگ هم مال اون باشه نیم ساعتی گذشت که به نمایشگاه نزدیک شدیم همونطور که فکر میکردم مثل همیشه حس شیشم درست گفته بود تابلو بزرگی که بالای در نمایشگاه نصب شده بود

...نمایشگاه فرش فرهند...

نگاهم به آیدا افتاد معلوم بود استرس داره چون رنگش سفید شده بود دستش که روی پاش بود رو بین دستام گرفتم یخه یخ بود دستشو بین دستم فشار دادم که

برگشت نگاهم کرد چشاش آماده ی باریدن بودن اخمی کردم و گفتم: گریه کنی من میدونمو تو اوکی؟

تند سرشو تکون داد همزمان از ماشین زدیم بیرون بعد از قفل کردن ماشین دست آیدا رو گرفتم باهم رفتیم داخل همین که وارد شدیم آیدا دستمو محکم فشار داد منم فشار کوچیکی به دستش وارد کردم نمایشگاه بزرگی نسبتا شلوغ بود با آیدا به طرف مرد مسنی رفتیم داشت با خانم آقایی حرف میزد وقتی متوجه ما شد سلامی کرد و خوش آمد گفت ماهم متقابلا سلام کردیم چند دقیقه بعد که اونا رفتن با لبخند برگشت سمتمون گفت: بفرمایید در خدمتم امیدوارم از انتخابتون راضی باشید
_ ممنون ولی ما برای امر دیگه ای مزاحم شدیم

_ بفرمایید

_ آقای فرهنگد هستن؟

_ خودم هستم

دقیق بهش خیره شدم بهش نمیخورد پدر آیدا باشه

_ با فرهنگد بزرگ کار داشتم

فرهنگد_ اوه بله ایشون درحال حاضر به بازدید یکی از نمایشگاه هاشون رفتن خواستم حرفی بزنی که آیدا جلوتر گفت: ببخشید میپرسم اما میشه بگید این نمایشگاه کدوم شهر هستن

فرهنگد_ خوزستان

آیدا_ آدرس اون نمایشگاه رو میشه لطف کنید

فرهنگد_ بله حتما

بعد روی برگه ای شروع به نوشتن کرد برگشتم سمت آیدا و گفتم: نمیخواهی که تا خوزستان بریم

آیدا. چرا اتفاقا بلیت میگیرم میرم خوزستان

عصبی گفتم. چی میگی آیدا تو دانشگاه داری صبر کن تا آخر عمرش که خوزستان
نمیمونه برمیگرده

به چشم خیره شد و گفت: دانشگاه میخوام چکار دیدن پدر مادر واقعیم از دانشگاه
هزار برابر مهم تر اتفاقا همین امروز میرم خوزستان

عصبی خواستم جوابشو بدم که همون مرده برگه رو به سمتون گرفت

خیلی ممنون خدانگهدار

فرهمنده. خواهش میکنم جناب

دست آیدا رو کشیدم از نمایشگاه بیرون زدیم بعد از سوار شدن گفتم: آیدا واقعا
میخوای بری؟

اره

باشه

ماشین رو روشن کردم به سمت بستنی فروشی راه افتادم تصمیم گرفتم اجازه ندم
تنها بره خودمم باهاش میرم اینجوری خیال منم راحت تره نمیدونم چرا دلم نمیخواد
تنها باشه دروغ چرا دلم نمیخواد ازم دور باشه دلم میخواد هر جا که میره منم کنارش
باشم عجیبه که واسم مهم شده با دیدن بستنی فروشی نگه داشتمو به آیدا
گفتم: بستنی تو زمستون بیشتر میچسبه پیر پایین ریزه میزه

خندید از ماشین پیاده شد باید از پارکی میگذشتیم تا به بستنی فروشی برسیم یهو
با گرفتن بازوم با تعجب برگشتم که دیدم دوتا پسر هیزی دارن هیکل آیدا رو دیدن
میزنن آیدا هم بخاطر همین بهم چسبید خواستم برم سمتشون که آیدا بازوم رو
بیشتر فشار داد نگاهم به چشماش خورد التماسو از توی چشماش خوندم به اون
دوتا پسر اخم بزرگی کردم کمر آیدا رو گرفتم باهم وارد شدیم روی میز دو نفره ای
نشستیم برعکس همیشه اینبار خلوت بود دوتا بستنی شکلاتی به انتخاب آیدا
سفارش دادیم با زنگ خوردن گوشی آیدا نگاهم به سمتش کشیده شد گوشی رو از

کیف دستیش بیرون کشید به صفحه ش خیره شد اخمی کرد و صفحه ش رو خاموش کرد وقتی نگاه خیره ام رو دید گفت: مهرشاده

سری تگون دادم به دستام خیره شدم چند دقیقه بعد بستنی هامون رو آوردن جفتمون شروع کردیم خوردن نگاهی به آیدا انداختم که متوجه شدم بجای خوردن فقط با بستنیش داره بازی میکنه

چرا اینقدر نگرانی نگران هیچی نباش آیدایی زود بخور که باید بریم خرید کنیم

خرید واسه چی؟

واسه تو دیگه

امروز رفتم دو دست راحتی با دو دست بیرونی گرفتم

نوچ کمه ده روز میخوایم بمونیم

دهنش باز شد و با تعجب گفت: ده روووووز

اره حالا که داریم میرم هم اونجا خونوادت رو پیدا میکنیم هم خوزستان رو میگردیم من دو بار مسافرت رفتم خوزستان با اینکه گرم بود اما خیلی خوش گذشت و جای قشنگیه هم البته الان زمستونه گرم نی

اما و اگر ندارم زود بخور الان به دوستم زنگ میزنم ببینم واسه امشب بلیت دارن یا نه؟

لبخندی زد و گفت: ممنونم دامون

بخور ببینم بچه

خندید و شروع کرد به خوردن اینبار با اشتها میخورد بعد اینکه بستنیمون رو خوردیم راه افتادم سمت بهترین پاساژ بین راه هم به اشکان دوستم زنگ زدم البته بعد از اون یکسال از دوستام فقط کیارش و مهرشاد مونده بود گفته بود که واسه ساعت دوازده پرواز دارن منم گفتم دوتا بلیت واسمون نگه اره ماشین رو نگه داشتم وارد یکی از مانتو فروشی ها شدیم مانتو های شیکی داشت به سلیقه ی خودم دو دست

مانتو کرمی و زرشکی شهرزادی هرچی اصرار کرد که خودش حساب میکنه قبول نکردم چندتا روسری و شال هم گرفتم سه تا تونیک همراه دوتا ساپورت یه جین کرمی یدونه هم کیف و کفش ست سفید گرفتم واسش خواستم ببرمش سمت ماشین که دستمو به طرف لباس مردونه کشوند قبل اینکه کاری کنم خودش با مرده صحبت کرد و ازش خواست یه بلوز طوسی رنگ پشت ویتترین رو در بیاره بعدم منو هول داد توی اتاق پرو نگاهی از توی آئینه به خودم انداختم توی تنم درحال جر خوردن بود صدای تق تق در اتاق پرو از آئینه دل کندم درو باز کرئم که آیدا با هیجان دستاشو بهم کوبید و گفت عالی شدی بعد یه بلوز دیگه بع رنگ زرد کمرنگ همراه کت مشکی داد و گفت: اینبارم بیوش ببینم چگونه؟

دهن باز کردم که در اتاق پرو رو بست لبخندی زدمو اون دوتا رو امتحان کردم سلیقه اش حرف نداشت در رو باز کردم که با دیدنم چشماش برقی زد و گفت: فوق العاده س

بعدم ول کرد رفت با تعجب به حرکتش نگاه کردم اینم دیوونست ها در رو بستم بعد از تعویض لباسها از اتاق پرو زدم بیرون لباس رو روی میز گذاشتم کارتم رو بیرون کشیدم به طرف فروشنده گرفتم که لباس ها رو توی پاکت گذاشت و با لبخند گفت: مبارکتون باشه خانمتون حساب کردن

از لفظ خانمتون خوشم اومد لبخندی روی لبم اومد پاکت رو برداشتم زدم بیرون آیدا رو کنار ماشین دیدم که با گوشیش ور میرفت به سمتش رفتم و گفتم: تا یه مرد باهاته دست توی جیب نکن

گوشیشو گذاشت تو جیبشو گفت: تو واسه من گرفتی منم واسه تو تازه هنوز واسه شلوار نگرفتم

لباس ها رو پشت گذاشتم و گفتم: شلوارام اندازه تار موهامه

خندیدو تو ماشین نشست پشت فرمون نشستمو گفتم: خوب خانم خانما شام رو بیرون میخوریم بعدم رفتیم خونه وسایلامون رو جمع میکنیم اوکی؟

اوکی

چی میخوری؟

اووووووم پیتزا

پس بزن بریم

به سمت فست فودی همون پاساژراه افتادم با صدای زنگ گوشی آیدا حواسمو دادم بهش زیر چشمی حواسم بهش بود نگاهی بهم انداخت و گوشیشو جواب داد آیدا سلام ترشیده

....

مرسی تو خوبی؟ خانم تپلت خوبه؟

این که تازه بهش گفت ترشیده پس منظورش از خانم تپلت چیه؟

با صدای بلند خندید و گفت: اوه فری بهتره خودتو یخورده تو آینه بینی این تویی که شبیه سگ آبی میمونی نه من.. من اونقدر جذابم که وقتی میخوام برم بیرون اول به آمبولانس زنگ میزنم بعد میرم بیرون

....

نگاهم به آیدا افتاد که خنده از رو لباش رفت گوش میداد که طرف چی بهش میگه یهو با ناراحتی گفت: فرشاد از این شوخیا نکن بدم میاد

اخم بزرگی بین ابرو هام قرار گرفت چقدر این اسم واسم آشنا بود انگار جایی به گوشم خوده بود با یادآوری اینکه شاگرد خودمه اخم غلیظ تر شد چه معنی داشت شماره آیدا رو داشته باشه اصلا چی میخواست که با آیدا تماس میگرفت نمیدونم چرا اینقدر عصبی شده بودم مطمئن بودم الان رگ روی پیشونیم باد کرده با صدای آیدا با اخم به طرفش برگشتم

آقا دامون رسیدیما پیاده نمیشی؟

به جلوم نگاهی انداختم اینقدر عصبی بودم که خودم خبر نداشتم کی رسیدیم یهو با خشم گفتم: فرشاد کیه؟

با تعجب نگاهم کرد وقتی خواست حرف بزنه داد زدم: اون مردتیکه واسه چی بهت زنگ میزنه؟

ترسید و گفت: بخدا زنگ زد منو واسه عروسیش دعوت کنه گفت کارت عروسیش رو آورده بود خونمون که بهش گفتن من مسافرتم الانم زنگ زد که بگه اخر هفته عروسیشه منم گفتم نمیتونم بیام

وقتی گفت عروسیشه یخورده خیالم راحت شد خودمم عجیب بود واسم که بی دلیل سرش داد زدم واقعنم به من ربطی نداشت ولی نمیدونم چرا جوش آورده بودم از اینکه با یه پسر دیگه حرف میزد اروم گفتم: خیلی خب ببخشید اگه داد زدم بریم

از ماشین زدم بیرون منتظرش ایستادم بعد اینکه پیاده شد قفل ماشینو زدم باهم رفتیم داخل بعد از سفارش دادن نگاهم بهش خورد که ناراحت به دستاش خیره شده بود دستاشو گرفتمو آروم گفتم: توروخدا ناراحت نباش ببخشید

بدون اینکه سرشو بلند کنه خواست دستاشو از دستام بیرون بکشه که محکمتر گرفتمشون

_آیدا نگاهم کن

باز چیزی نگفت سرشم بلند نکرد

_آیدایی با توام ها بلند کن سرتو

سرشو بلند کرد تو چشاش خیره شدم گفتم: ببخشید ریزه میزه باشه؟

سرشو تکون داد که اخمی کردم گفتم: بخند دیگه

لبخندی زد که گفتم: ایول حالا شد

لبخندش پررنگتر شد با اومدن گارسون دستامونو از هم جدا کردیم با ولع شروع کردیم به خوردن نگاهی بدجوری سنگینی میکرد سرمو بلند کردم نگاهم به دختری افتاد که ماکس زده بود همین که دید دارم نگاهش میکنم زود نگاهشو پس گرفت

چرا اینقدر چشماش آشنا بودن نکته همونیه که از دیشب داره دنبالم راه میفته نگاهی به گوشیم انداختم که شاید پی امی داده باشه اما هیچی نبود بیخیال دوباره مشغول خوردن شدم با صدای خنده زیر زیرکی آیدا سرمو بلند کردم بهش خیره شدم خیره گوشیش بود اروم اروم میخندید وقتی نگاهمو دیدن خندش بیشتر شد گوشیشو سمتم گرفت نگاهمو از چشماش به گوشی دادم پس لان کامنت های زیر عکسمون رو دیدن نگاهم به آخرین کامنت خورد

...جوووووون همه جاش مثل بازو هاش عضله ست عزیزم...

چقدر بعضیا بی ادب بودن واقعا خندم گرفته بود اروم خندیدم

_شیطونی نکن دختر خوب به این چیزا هم توجه نکن

_سعی میکنم

به این حرکتش خندیدم شامون رو که خوردیم از فست فودی بیرون زدیم به ساعت نگاهی انداختم اوه اوه ساعت نه رو نشون میداد با سرعت راه افتادم سمت خونه باید زودتر وسایلمون رو جمع میکردیم حدود نیم ساعت بعد توی خونه بودیم داشتم وسایلم رو توی چمدون میذاختم که یادم اومد واسه آیدا نه ساک خریدم و نه چمدون از جام پا شدم چمدونی از زیر تخت بیرون کشیدم به طرف اتاق آیدا رفتم درش نیمه باز بود نزدیک در شدم خواستم در بزنم که نگاهم به آیدا افتاد سر پا ایستاده بود و داشت موهای بلندش رو شونه میزد اینقدر بهش خیره شدم تا اینکه دیدم رفت سمت وسایل هاش دستی روی سینه ای که بخاطر تپش های تند قلبم از هیجان تکون میخورد کشیدم و در زدم با بفرماییدش وارد شدم روی سرش شال حریری انداخته بود این حریر عسلی تضاد قشنگی با موهای قهوه ای روشنش ایجاد کرده بود با صداش گیج نگاهش کردم با گونه های سرخ شده و سری پایین افتاد گفت: کارم داشتی؟

_نه نه اومدم اینو بهت بدم

بعدم به چمدون اشاره کردم لبخندی زد و تشکری کرد برگشتم که برم بیرون نصف راه با صداش متوقف شدم

_دامون

اخه لامصب چرا اینقدر قشنگ صدا میزنی اینجوری صدا نزن قلبم جنبه نداره باز ریتم گرفته

_جا...بله

کمی بهم خیره شد و گفت:اونجا چیکار کنیم من شناسنامه ام همراهم نیست چجوری اتاق بگیرم

_نمیریم هتل من یه دوستی دارم میگم یه خونه واسمون ردیف کنه تو نگران چیزی نباش

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:ممنونم بابت تمام کمک هات

اخم مصنوعی کردم و گفتم:نشونما زود جمع کن کاری داشتی صدام بزن

سری تگون داد بیشتر اونجا نمودم از اتاق زدم بیرون لعنتی چرا اینقدر خودتو محکم میکوبی آروم باش آروم با گام های بلند خودمو به اتاقم رسوندم گوشیمو برداشتم با سهیل تماس گرفتم بعد از کلی احوال پرسى گفت که خونه مجردی خودش هست میتونیم اونجا بمونیم..این منم که باید ممنون آیدا باشم اگه اون نبود شاید اگه چند ساله دیگه میگذشت نه خنده به لبم باز میشد و نه خبری از دوستام میگرفتم با لبخند وسایل هامو جمع کردم زیپ چمدون رو بستم نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه یک ساعت دیگه وقت نداریم به آیدا گفتم که آماده بشه خودمم تیپ مردونه ای زدم بعد از چک کردن همه چیز چمدون به دست زدم بیرون همزمان با بیرون اومدن من آیدا هم بیرون زد نگاهی بهم انداختیم نزدیکش شدم چمدونش رو گرفتم همراه چمدون خودم بردم پایین و توی صندوق جا دادم برگشتم برم داخل که نگاهم به درخت ها افتاد زمین خیس بود معلوم بود آیدا باز اینا رو سیراب کرده لبخندی زدم رفتم توی خونه شیر گاز و بستم کلید برق رو زدم بعد از چک کردن شیر آب حموم و سرویس و آشپزخونه با آیدا زدیم بیرون در رو قفل کردم سوار ماشین شدیم بعد از اینکه ماشین رو بردم بیرون در حیاط رو هم قفل کردم بعدم با یه بسم الله راه افتادم سمت فرودگاه ساعت یازده و نیم بود که

ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه گذاشتم باهم رفتیم توی سالن به آیدا گفتم بشینه خودمم رفتم دوتا آب زرشک گرفتمو برگشتم تشکری کرد و کمی از آب زرشک رو مزه مزه کرد

آیدا_همیشه دلم میخواست یه سفر خوزستان داشته باشم اما هیچوقت فکر نمیکردم واسه پیدا کردن پدر مادرم پامو توی خوزستان بزارم

برگشتم بهش خیره شدم لبخند تلخی گوشه ی لبش بود دستمو دور شونه هاش گذاشتم و گفتم:ناراحت نباش

سرشو گذاشت روی شونمو گفت:نیستم میترسم قبولم نکنن

اخمی کردم و گفتم:اگه قبولت نمیکردن که دنبالت نمیگشتن حالا آب زرشکتو بخور ببینم خاله ریزه

ریز خندید و شروع کرد خوردن لبخندی زدمو منم آب زرشکمو خوردم چند دقیقه بعد توی هواپیما نشسته بودیم

یعنی اگه آیدا پدر مادرشو پیدا کنه دیگه سراغ من نمیاد؟منو یادش میره؟

نمیدونم چرا از این فکر دلم گرفت بدتر از اون این بود که قلبم خیلییی کند داشت میتپید نفسمو آه مانند بیرون فرستادم پلک هامو روی هم فشار دادم بهتر بود این فکر رو نکنم من عادت دارم به تنها بودن این تنهایی حق منه با گرفتن دستم چشمامو باز کردم هواپیما داشت اوج میگرفت آیدا ترسیده بود دستاشو محکم فشار دادم اروم گفتم:چشماتو ببند به اون چیزی که میخوای فکر کن

کم کم فشار دستاش کم شد سرشو روی شونه ام گذاشت لبخندی زدم با صدای اس ام اس گوشیم صفحش رو روشن کردم و باز هم پی ام نا آشنا

...ساعتی زیر بالکن اتاقت ایستاده ام باز منتظر این هستم که تو را میان این هوای سرد ببینم و کل تنم از بودت گرم شود ولی...

تاج گوشی رو به لبم چسبوندم خدایا این کیه چرا همچین پی ام هایی به من میده شماره اش رو گرفتم منتظر شنیدن صدای اون زن مزخرف بودم که باز از خاموش

بودن شماره منو با خبر کنه اما در کمال تعجب جواب داد هیچ صدایی جز نفس کشیدنش نمی اومد آیدایی که به خواب رفته بود رو به صندلی تکیه دادم به طرف سرویس بهداشتی رفتم اخمی کردم و گفتم: معنی این پی ام هات چیه؟ چی از جونم میخوای؟

بازم فقط صدای نفس کشیدنش بود که میومد کلافه دستی توی موهام کشیدمو تماس رو قطع کردم شیر آب سرد رو باز کردم چندتا مشت به صورتم پاشیدم کمی از التهاب صورتم کم شد توی آئینه به خودم خیره شدم چرا حس بدی نسبت به پی ام ها داشتم دستی به موهام کشیدم از سرویس بهداشتی بیرون زدم روی صندلی که نشستم آیدا تکونی خورد تمام اون حسای بد با دیدن صورت غرق خواب آیدا از بین رفت لبخندی زدم بی اراده خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم چقدر شیرین بود. از فکرم ابرو هام بالا پریدن خودمم تعجب کردم عیجب بود اروم خندیدم دستشو بین دستام گرفتم چهل دقیقه بعد هواپیما توی فرودگاه اهواز نشست آیدا رو بیدار کردم ناباور از پنجره به بیرون خیره شد با لبخند دستشو کشیدم بعد از تحویل گرفتن چمدون ها از فرودگاه بیرون زدیم به طرف تاکسی سرویس رفتم که با شنیدن اسمم توسط کسی با تعجب برگشتم با دیدن مردی که گل به دست و لبخند به سمتمون می اومد خیره شدم وقتی رو به روم ایستاد ناباور گفتم: سهیل

بازم مثل قدیما گفت: خاک زیر پاتیم داش بیا بغل عمو

از لفظ عمو خندیدمو سهیل رو بغل کردم چندتا پشت سر هم زد پشتم و گفت: کجایی بی معرفت خیلی نامردی

روی شونه ام رو بوسید و ازم جدا شد شرمنده تو چشاش خیره شدم خواستم بگم شرمنده که بازم ذهنمو خوند

سهیل_ دشمن شرمنده برادر

لبخندی زدم سهیل به طرف آیدا برگشت و گفت: به خوزستان خوش اومدی زن داداش

از شنیدن این کلمه دلم لرزید خوشم اومد لفظ قشنگی بود این دل لامصمم باز ریتم گرفته بود اگه دست من بود میگفتم الان نزن لبخندم هیچ جوره جمع نمیشد دستی روی لبم کشیدم اما قصد جمع شدن نداشت برگشتم نگاهی به آیدا انداختم جدیدا زیادی لپاش گل مینداختن با لپای قرمز از خجالتش اروم گفت: خیلی ممنون

سهیل حق داشت همچین تصویری از منو آیدا داشته باشه اخه جفتمون دست تو دست هم بودیم بین راه سهیل گفت: خب بگین ببینم حالا چرا واسه ماه عسل خوزستان رو انتخاب کردین؟

قبل اینکه حرفی بزنم آیدا با شیطونی گفت: شمال و بقیه شهرها خز شدن همیشه آرزوم بود پیام خوزستان دامونم بخاطر اینکه منو به آرزوم برسونه ماه عسل آوردتم اینجا

نگاهی با شیطننت بهم انداخت و با خوشحالی ساختگی گفت: مرسی همسری خندم گرفته بود هرکاری کردم نتونستم تحمل کنم اروم خندیدمو گفتم: خواهش میکنم خانومم

مشخص بود اونم خندش گرفته بیست دقیقه بعد جلوی یه آپارتمان نگه داشت باهم پیاده شدیم چمدون ها رو هم در آوردیم به طرف آسانسور رفتیم دکمه طبقه ی هفت رو فشرد

سهیل_داداش هرچی خواستی نه نگو فقط یه تک بزن خودمو میرسونم

_عزیزی چشم حتما

از اسانسور بیرون اومدیم ولی سهیل با ما نیومد و گفت: من برم داداش شمام خسته این برای گردش هم که خودت کل خوزستان رو مثل کف دستت میشناسی ولی اگه جایی گیر کردی بزنک یخچال هم پره نیاز به خرید نیست فعلا

دستی واسش تکون دادم کلید انداختم و درو باز کردم آیدا خمیازه ای کشید و کفشاش رو در آورد توی جا کفشی گذاشت چمدون رو برداشت رفت داخل منم تقابلا همون کارا رو کردم رفتم داخل آیدا با اینکه خسته بود اما وسط هال دست

به کمر ایستاده بود و خونه رو زیر نظر میگذروند خندیدم کنارش ایستادم وقتی دیدم حواسش نیست لپشو محکم گاز گرفتم جیغی کشید که زود لپشو ول کردم دستمو رو لبم گذاشتم و گفتم: هییییییی الان مردمو بیدار میکنی دستشو گذاش رو لپشو با اخم برگشت سمتم و گفت: چرا گاز میگیری دستامو به کمرم زدم و گفتم: تا شما باشی حس شیطنیت گل نکنه اخمش غلیظ تر شد و گفت: دلم خواست اصلا دلتم بخواد
_منم دلم خواست دلتم بخواد

دهنشو باز کرد و گفت: حرفای منو تکرار میکنی
سرمو تکون دادمو گفتم: اوهوم
شالشو از سرش در آورد افتاد به جون موهام محکم موهام رو میکشید و گفت: پس دلت خواست گاز گرفتی

سعی میکنم دستاشو باز کنم: آآآآی آیدآآ موهامو کندی آآآآخ ول کن
لبخند شیطانی زد و گفت: نموخوام نموخوام

با دیدن لباس که چجور موقع گفتن نموخوام جمع میشدن دلم میخواست محکم ببوسمشون وقتی دید خیره لباس شدم کم کم دستاش شل شد موهام رو ول کرد سری توی خونه چرخوند نگاهش به آینه قدی افتاد رفت سمتش دستی روی لپش کشید برگشت سمتمو گریون گفتم: ببین چیشد قول میدم جاش میمونه
بعدم با اون دستای کوچولوش زد روی سینم خم شدم و لپشو بوسیدم و گفتم: نخیرم نیمونه بوسش کردم خوب میشه

اخمی کرد و دست به سینه گفت: داری بچه گول میزنی

سرمو نزدیک گوشش بردمو نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش دماغمو پر کرد لبخندی زدمو اروم زمزمه کردم: نه بچه گول نمیزنم دارم یه خاله سوسکه رو آروم میکنم که اینقدر حرص نخوره

بعدم دماغمو به گوشش زدم تکونی خورد که عقب گرد کردم نگاهم به صورت خجالت زده اش افتاد لبخندم عمیق تر شد و گفتم: برو بخواب ریزه میزه شب شیک سری تکون داد و یکی از اتاق ها رو برداشت با لبخند به یکی از اتاق ها رفتم حوله ام رو برداشتم به حموم رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو بیرون اومدم رکابی مشکی رنگی همراه گرمکن طوسی پوشیدم به سمت تخت رفتمو خودمو پرت کردم روش به خواب عمیقی رفتم با صدای رعد و برق از خواب پریدم نگاهی به پنجره انداختم که باز بود بارون داشت زمین رو خیس میکرد زود از جام پا شدم پنجره رو بستم چه بارونی بود با احساس تشنگی از اتاق زدم بیرون نگاهی به خونه انداختم با دیدن آشپزخونه رفتم و از یخچال آب رو در آوردم دوتا لیوان پر آب خوردم رعد و برقی زد که کل آسمون سفید شد از آشپزخونه زدم بیرون نگاهم به آیدا افتاد که توی اون تاریکی روی مبل نشسته بود گوشاش رو محکم فشار میداد و میلرزید با تعجب به سمتش رفتم و بازشو گرفتم با ترس چشاشو باز کرد وقتی منو دید با هق هق خودشو تو بغلم پرت کرد گردنمو محکم گرفت بلند هق هق کرد ترسیده گفتم: چیشده آیدا

_میتروسم دامون میتروسم

دستمو دور کمرش حلقه کردم به خودم فشارش دادم بلندش کردم بردمش سمت اتاقش روی تخت گذاشتم وقتی خواستم برم با گریه دستمو گرفت و گفت: توروخدا نرو میتروسم بخدا

لبخندی زدمو کنارش دراز کشیدم

_خیلی خب گریه نکن دیگه من هستم

سرشو توی سینم پنهون کرد هنوزم میلرزید نگاهم به لباساش افتاد

شلوار راحتی تاپ بندی موهای باز خوابیده بود کم کم چشمام گرم شد به خواب رفتم دم دمای صبح با احساس سرما پتو رو روی جفتمون کشیدمو آیدا رو محکم تر از قبل بغل کردم

با صدای زنگ گوشی از خواب پا شدم به عسلی نگاهی انداختم گوشی آیدا درحال خودکشی بود دست دراز کردم گوشی رو برداشتم اسم(آرین)روش خودنمایی میکرد صداش رو کم کردم که رفت روی پیغام گیر

_الو آیدا خواهی دلم تنگه صداته جواب نمیدی

کمی مکث کرد و با بغض گفت:آیدین داره میره خواستگاری ولی خواهر داماد نیست

با صدای آیدا به طرفش برگشتم با انگشتش روی سینم خط های نامعلومی میکشید ادامه داد:قطعش کن فعلا فقط پیدا شدن مامان بابام مهمه

گوشی رو قطع کردم که باز پشت هم تماس میگرفت آیدا بی تفاوت به کارش ادامه میداد سرشو بلند کرد خیره شد تو چشمام جفتمون خیره ی هم بودیم چشماش خواب آلود بود...دامون تو چیکار کردی؟...این صدای درونم بود که منو به خودم آورد ناباور سرمو تکون دادم آیدا رو از خودم جدا کردم تند از اتاق بیرون زدم رفتم دستشویی پشت سر هم به صورتم آب میزدم هیچ جوره التهاب صورتم کم نمیشد که نمیشد به خودم توی آینه خیره شدم این منم واقعا من همچین کاری کردم چیشد یهو وای خدا الان چی پیش خودش فکر میکنه نکنه فکر کنه از اعتمادش سو استفاده کردم یه صدایی از عمق وجودم داد میزد..نه آیدا همچین دختری نیست اونم نسبت بهت بی میل نیست..دلم میخواست داد بزمن خفه شو من فقط از روی عشق نبوسیدمش اما خودم خیلی بهتر میدونستم از روی عشقه، میدونستم این وسط یچیزی داره شکل میگیره میدونستم همه ی اینا رو میدونستم از ضعف رفتن دلم از لرزیدنش از اینکه واسم مهم شده از اینکه روش غیرت دارم از اینکه لفظ زن داداش واسم شیرینه دستی به روی قلبم کشیدم تم خندی زدمو اروم زمزمه کردم..مثل اینکه بدت هم نیومده ها..

بهتر بود دیگه بیرون برم خیلی وقت بود که توی دستشویی مونده بودم دوباره صورتموآب زدم قبل اینکه برم بیرون به خودم گفتم که حتما ازش معذرت خواهی میکنم

برگشت نگاهم کرد که گفتم: چی میخوای بپوشی؟

_مانتو شلوار دیگه

خندیدمو گفتم: فیلسوف منظورم اینه کدومشون؟

_آ...همون زرده

متعجب گفتم: کدوم زرده ما که زرد نگرفتیم

مثل خودم خندیدو گفت: فیلسوف تو با من نبودی

خندیدمو گفتم: اوکی زودی بپوش

خودمم رفتم توی اتاقم زیپ چمدون رو باز کردم بلوزی که آیدا واسم گرفته بود رو همراه همون کت و شلوار مشکی راه راه فول شاپ بیرون کشیدم شروع کردم به آماده شدن بعد از زدن عطر و بستن ساعت مچیم کفشای نیم بوت رو هم پام کردم از اتاق زدم بیرون چند دقیقه بعد آیدا آماده اومد بیرون نگاهی به تیپش انداختم وانتو زرد هم رنگ بلوزم شلوار کفش مشکی شال سه متری مشکی همراه کیف دستی مشکی و طرح های زرد چشماشو با خط چشم کشیده کرده بود گونه هاش رو هم آجری لباسو هم گلبهی لبخندی زدم

_بریم؟

اون که هنوز خیره تیپم بود فقط سری تکون داد باهم از خونه بیرون زدیم آژانسی گرفتمو آدرسی که اون آقا داده بود رو بهش دادم نیم ساعت بعد جلوی نمایندشگاه بزرگی ایستاد باز آیدا ترسیده بود استرس داشت دستشو گرفتم باهم به سمت نمایندشگاه رفتیم از در که وارد شدیم آیدا با دستای یخ زده ش دستمو محکم فشرد باهم به سمت اتاق مدیریت رفتیم قبل اینکه در بزنم کسی از پشت گفت: بفرمایید جناب

برگشتم سمتش و گفتم: سلام وقتتون بخیر با فرهمند بزرگ کار داشتم گفتن که اینجا هستن

_بله درسته خوش اومدین تا نیم ساعت دیگه تشریف میارن میتونید از دیدن اینجا لذت ببرین

تشکری کردم اونم رفت توی سالن برگشتیم آیدا بازومو گرفت گفت: من استرس دارم بیا بیخیال دید زدن بشیم بشینیم؟

اروم خندیدمو گفتم: خیلی خب حالا بیا یه چرخ بزنیم بد نیست که

کلافه پوفی کشید لبخندی زدمو دستشو کشیدم فرش ها رو دونه دونه نگاه میکردیم با کشیده شدن دستم به طرفش برگشتم سمت فرشی رفت که از دیدنش متحیر شدم واقعا قشنگ بود از زیبایی دهنم باز مونده بود آیدا با هیجان بهش خیره شده بود جفتمون غرق اون فرش شده بودیم با صدای فردی جفتمون دست از نگاه کردن برداشتیم

*معلومه سلیقه خیلی خوبی دارید

برگشتیم سمتش با دیدن چشماش انگار چشمای آیدا رو دیدم نه اون شروع کردم به دید زدنش چهارشونه بود اما کمرش خم شده بود صورت شکسته ای داشت با صدایش دت از دید زدن برداشتم

*مثل اینکه با من کار داشتید درسته؟

_بله بله فرهمند بزرگ؟

لبخند تلخی زد و گفت: خودم هستم بفرمایید

_حقیقتش یه کار خصوصی داشتیم خدمتون

نگاهی به منو آیدا انداخت خیره ی آیدا شد غمگین گفت: چشمای زیبایی دارین منو یاد چشمای عزیزی میندازه

با این حرف مطمئن شدم که پدر آیداست

*بفرمایید از این طرف

باهم به اتاق مدیریت رفتیم بعد از اینکه ازمون حسابی پذیرایی کردن گفت: دو روز پیش شما بودین توی نمایشگاه تهران به دنبال من اومدین؟؟

_بله آدرس اینجا رو دادن

*پس حتما کار خیلی مهمیه که تا اینجا اومدید

_بله درسته تعریف کردنش آسونه اما باور کردنش نه

نگرانی توی چشمش بیداد میکرد

*دارید نگرانم میکنید جناب؟

_کیانی هستم

*بله آقای کیانی دارید نگرانم میکنید زودتر بگید لطفا

به آیدایی که هر لحظه چشمش آماده ی باریدن بودن خیره شدم و گفتم: حقیقتش دختر تو...

اجازه نداد حرف بزنم از پشت میزش بلند شد و گفت: تورو خدا بگو دخترم چی ازش خبری داری میدونی کجاست؟

کم مونده بود اشکاش جاری بشن

_دختر شما هم مثل شما بیطاقت دیدنتون بودن بخاطر همین دیشب با من اومدن خوزستان و اینکه...

باز اجازه نداد حرف بزنم و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید رو به آیدا گفت: تو پونه ی منی تو تو...

حرف زدن و اسش سخت شده بود راستی اون چی گفت.. گفت پونه یعنی اسم واقعیه آیدا پونه بود چه اسم قشنگی داشت آیدا از جاش بلند شد به سمت باباش رفت با گریه هق زد: بابا

آیدا

نا باور به مرد شکسته رو به روم خیره شدم یعنی واقعا این بابای من بود با کشیده شدنم توی بغلش نفس عمیقی کشیدم دستامو دورش حلقه کردم میون گریه لبخندی زدم این آغوش پدرانہ رو مدیون دامون بودم بابا پشت سر هم روی سرم بوسه میزد سرمو از روی سینش برداشت با گریه اما لبخند گفت: اگه مامانت با خبر بشه دختر کوچولوش پیدا شده ذوق مرگ میشه میدونی چقدر منتظرته میدونی چی کشیدیم بعد از تو کمرم خم شد مامانت شکسته شده خواهرت اگه بفهمه همینجا توی همین نمایشگاه چتر پهن میکنه داداشتم که نگم دیگه اگه ونداد نبود شاید هیچوقت الان کنار هم نبودیم

ونداد پس اسم داداش واقعیوم ونداد بود قطره اشکم چکید و لبخندی زدم بابا ازم جدا شد و با سرعت به طرف میزش رفت تلفن رو برداشت با خوشحالیو هیجان شروع کرد به شماره گرفتن اروم خندیدم سری تکون دادم و اشکامو پاک کردم برگشتم سمت دامون اما با دیدن جای خالیش متعجب خیره شدم به رو به روم کجا رفت پس بی اراده به سمت در رفتم درو باز کردم پامو که بیرون گذاشتم با صدای دامون دیگه حرکت نکردم

دامون_ یعنی چی معلوم هست چی میگی؟

....

_ شاید داری اشتباه میکنی مطمئنی خودشه؟

با نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدم ترسیده برگشتم عقب که با دیدن بابا نفس راحتی کشیدم بابا لبخند مرموزی زد و گفت: چرا اینجا ایستادی فالگوشی کار بدیه بیا تو

خجالت زده همراهش رفتم داخل دامون چرا اینقدر کلافه بود یعنی داشت با کی حرف میزد با صدای بابا سرمو بلند کردم

بابا_خب دختر بابا بدو بریم که مامانتو خواهر بردارت منتظرتن

_پس دامون چی؟

اخمی کرد و گفت:دست اون اقا هم درد نکنه ولی نمیشه که با خودمون برش داریم
ببریمش

با این حرفش بغضی بین گلوم جا خوش کرد حرفی نزدم یعنی باید بدون دامون
میرفتم من حتی از بابا خجالت میکشم و هنوز واسم غریبه ست بعد برم بین جمعی
که هیچی ازشون به یاد ندارم بابا دستمو کشید از اتاق زد بیرون دامون با دیدنمون
گوشیشو قطع کرد اومد سمتمون بابا با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:ممنون
آقای کیانی واقعا ممنونم اما بهتره دخترم دیگه پیش شما نباشه لطفتون رو جبران
میکنم خدانگهدار

دامون متعجب بهمون نگاهی انداخت بابا محلت نداد حرفی بزدم دستمو کشید
گلوم درد بدی داشت برگشتم به دامونی که هنوز توی شوک بود نگاه کردم با زور
پلک هامو نگه داشته بود که مبادا اشکم پایین بیاد چرا اینجوری رفتار کرد دامون
الان پیش خودش چی فکر میکنه چرا منه احمق ساکت ایستادم کلافه پوفی کشیدم
با نشستن توی ماشین به خودم اومدم گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم بهش پی ام
دادم

...ببخشید دامون نمیدونم چرا اینجوری کرد...

چند دقیقه ای گذشت اما هیچ جوابی نیومد کم مونده بود اشکم سرازیر بشه چشمام
رو بستم سرمو به شیشه چسبوندم نکنه ازم دلگیر بشه دلم میخواست خودمو خفه
کنم با صدای بابا برگشتم نگاهی بهش انداختم

_خب دختر بابا نمیخوای چیزی واسه بابا تعریف کنی؟

اینقدر دلخور بودم که فقط گفتم:چیو تعریف کنم

لبخندی زد و گفت:چجوری شد که فهمیدی اونا پدر مادر واقعیت نیستن

با یادآوری دامون تمام کمک هاش دوباره بغض کردم و گفتم: اگه دامون نبود شاید هیچ وقت توی دو یا سه روز شما رو پیدا نمی‌کردم

_کیانی

_چی؟

_دامون نه آقای کیانی

چرا داشت اینجوری میکرد چیزی نگفتم که باز گفت: تو کدوم هتل هستین؟

هول کردم و گفتم: هتل... هتل نرفتم

اخمی کرد و گفت: پس دیشب کجا موندید

_خو..خونه گرفتیم

بابا پوزخندی زد و گفت: آدرسشو بده میگم ونداد بره وسایل هاتو بیاره خوبیت نداره تو یه خونه تنها باشید

قبل اینکه بابا ببینه رومو برگردوندم قطره اشکمو زود پاک کردم نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم با دیدن پی امی زود بازش کردم

...خدا ببخشه بالاخره بعد از سال ها پیدات کرده خواستی برگردی بهم زنگ بزن میام دنبالت تنها نیایا مراقب خودت باش آیدایی...

بغضم بزرگتر شد دلیل بغضم رو نمیدونستم شاید دوریش واسم سخت بود این باعث شد یا شاید بخاطر این همه خوب بودنش هرچی بود دوشش داشتم میدونستم توی قلبم خیلی چیزا هست که خود به خود به وجود اومده بود اما ناراحت نبودم ولی خودم نمیخواستم درک کنم لحظه ای یاد چند ساعت پیش افتادم با یادآوری بوسه قلبم محکم خودشو به قفسه ی سینم میکوبید نا محسوس دستی روی قلبم کشیدم لبخند کوچیکی زدم و توی دلم گفتم: خیلی خب آروم باش بیقراری نکن

با ایستادن ماشین استرس زیادی گرفتم لبام خشک خشک شده بودن دستام سرد بودن هیچ دامونی هم نبود که دستامو با دستاش گرم کنه دامونی نبود که بهم بگه نگران هیچی نباش با باز شدن در ماشین به سختی سرمو بلند کردم بابا با ذوق گفت: بیا پایین همه منتظرتن

با استرس از ماشین پیاده شدم دستی به مانتو کشیدم با بابا هم قدم شدم نگاهم به سالن ورودی افتاد یه خانم حدود چهل و شیش ساله همراه دوتا خانم دیگه دوتا اقا بودن یه پسر بچه.. خانمی که از همه بزرگتر بود با گریه دوید سمتمون محکم منو تو بغلش نگه داشت بلند بلند خدا رو شکر میکرد صدای هق هقش منو به خودم آورد دستامو دورش حلقه کردم قطره هام یکی پس از دیگری پایین می اومدن ازم جدا شد صورتمو بین دستاش گرفت کل صورتمو از نظر گذروند

مامان_الهی دورت بگردم کجا بودی مادر دق کردم بیا بیا بریم بقیه منتظرن به سمت بقیه که رفتیم یکی از اون مردا اومد منو بین بازو هاش گرفت و گفت: بالاخره اومدی شیطان بلای داداش

پس داداشم بود متقابلا بغلش کردم با صدای کسی از هم جدا شدیم

*ونداد خان اگه میشه این خواهر کوچولی ما رو قرض بده

همین که ونداد ازم جدا شد محکم بغلم کرد بلند زد زیر گریه یادمه همیشه ارزوم بود خواهر داشته باشم به خودم فشردمش با شدت بیشتری گریه کردم بعد از اون دختری بود که با اکراه اومد سمتم و گفت: خوش اومدی پونه جان

از لحنش خوشم نیومد و با اخم ریزی گفتم: مچکرم

اون آقا هم اومد و خوش آمد گفت با چسبیدن چیزی به پاهام متعجب برگشتم پایین رو نگاه کردم همون پسر بچه چسبیده بود به پاهام و پشت سر هم میگفت: تو خاله پونه ای تو خاله پونه ای؟؟

دلم واسه لحن شیرینش ضعف رفت روی زانو هام نشستم موهاشو بهم ریختم و گفتم: فکر کنم اره کوچولو تو کی هستی؟

دستشو به کمرش زد و با غرور گفت: من سامی هستم
به این شیرینش خندیدم و بغلش کردم با صدای بابا بلند شدم
بابا_بیا داخل باباجان

اولین نفر من وارد شدم نگاهی به سالن انداختم و کاملاً داخل شدم مامان منو کنار
خودش نشوند و خیره نگاهم کرد همه ساکت بودیم زیر نگاه هاشون درحال ذوب
شدن بودمهمونی که خواهرم بود گفت: خوردیش بابا پونه جان من ویدام اینم
محمد شوهرم و اینم آقا سامی تنها نوه ی این خانواده ایشونم که ونداده داداش
وسطیه ایشونم ریحانه ست زن داداش لبخندی زدمو گفتم: خوشقلبم
متقابلاً جوابمو دادن یهو ونداد گفت: تو همیشه اینقدر ساکتی بچه که بودی زیادی
شیطون بودی از صورتم معلومه که چه آتیشایی میسوزونی
سرمو انداختم پایین و با لبخند گفتم: خب هنوز خیلی سخته واسه یهو گرم گرفتن
شاید اگه الان دامون بود...

با سرفه ی بابا ساکت شدم اخمی بین ابروهاش قرار گرفت با زنگ خوردن موبایلم
از کیفم بیرون کشیدمش با دیدن اسم آراین از جام بلند شدم و با ببخشیدی توی
حیات رفتم اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم

آراین با خوشحالی گفت: آیدااااا بالاخره جواب دادی میدونی چی بهمون گذشت
یهو زد زیر گریه با صدای بلند گریه میکرد اولین بارم بود میدیدم آراین گریه میکنه
اشکای منم خود به خود شروع به باریدن کردن اروم گفتم: داداشی توروخدا گریه
نکن

با هق هق گفت: بی انصاف کجایی نمیگی ما از نگرانی میمیریم
_تو گریه نکن من توضیح میدم بخدا توضیح میدم گریه نکن
چند لحظه گذشت صدای گریه کردنش قطع شد قبل اینکه دهن باز کنه خودم
شروع کردم حرف زدن

اون روز که از دانشگاه برگشتم صداهاتون رو شنیدم متوجه شدم که بچه ی اون خونواده نیستم از خونه زدم بیرون تا ظهر بیرون بودم اما بعد پیش یکی رفتم اونم بهم کمک کرد دیشبم اومدیم خوزستان الانم خونه پدر مادر واقعیمم

بعد از تموم شدن حرفام ساکت شدم آرینم ساکت بود هیچی نمیگفت کمی گذشت با بغض گفت: یعنی دیگه خواهر من نیستی یعنی دیگه قرار نیست پیش ما باشی وای نه آیدا

نفس عمیقی کشیدم

ونداد پونه

آرینی من بعدا باهات تماس میگیرم باشه؟

آرین باشه مراقب خودت باش

چشم توام مراقب خودت باش

خداحافظ

خدافظ

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت ونداد لبخند بی جونی زدم و گفتم: با من کاری داشتین؟

لبخند بزرگی زد و گفت: بریم اونجا بشینیم؟

رد نگاهشو دنبال کردم نگاهم به تابی افتاد که به شاخه ی کلفت درخت بسته شده بود سری تکون دادم که دستشو دورم حلقه کرد باهم رفتیم منو روی تاب نشوند خودشم پشتم قرار گرفت و شروع کرد به تاب دادنم با رفتن به بالا باد هم صورتم نوازش میکرد باعث میشد شالم باز شه چشمامو بستم از هوا لذت بردم با قرار گرفتن تصور دامون جلوی چشمام لبخند بزرگی زدم کاش بجای ونداد الان اون کنارم بود و منو تاب میداد چیزی از دور بودنمون نگذشت اما من دلم تنگ شده یعنی اونم همچین حسایی نسبت بهم داره... با صدای ونداد از فکر بیرون اومدم

ونداد_ به چی میخندی کوچولو
_یاد یکی افتادم باعث لبخندم شد
مهربون گفت: کی هست؟

سرمو پایین انداختم چی باید میگفتم.. وقتی دید چیزی نمیگم تاب رو نگه داشت رو
به روم ایستاد و گفت: پونه همیشه دلم میخواست خواهرم باهام راحت باشه منتها
هیچوقت ویدا باهام راحت نبود تورو هم زود از دست دادم ولی الان دیر نیست
فقط خیره نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: هروقت دلت خواست میتونی رو من
حساب کنی
_مرسی ونداد جان..

با صدای زنش ببخشیدی زیر لب گفت و رفت شاید برای درد دل کردن میشد
روش حساب کرد دلم برای دامون تنگ شده بود کاش اونم بودش نفس عمیقی
کشیدم گوشیمو از تو جیبم در آوردم توی گالری درحال نگاه کردن به عکسا بودم
که نگاهم به عکس منو افتاد همونی که کوه گرفته بودیم لبخندم عمیق تر
شد بدون اینکه دست خودم باشه گوشه روی سینم فشردمو چشمام رو بستم
_پونه

بسمت سمت ونداد سوالی نگاهش کردم

_آدرس خونه ای که دیشب بودین رو بده میخوام برم وسایل هاتو بیارم
لبخندم به کل از صورتم پارک شد اخمی کردم با بد اخلاقی گفتم: نیازی نیست من
شب بر میگردم
مهربون نگاهم کرد و گفت: بابا مهربونه خوش اخلاقه اما زود عصبی میشه از لجبازی
هم بیزاره

اخم غلیظ تر شد و گفتم: من که نمیتونم رفیق نیمه راه باشم اون بنده خدا از تهران تا اینجا باهام اومد از کارو زندگیش زد تا من خونوادم رو پیدا کنم بعد الان برم بهش بگم برگرد من خونوادمو پیدا کردم میخوام پیششون بمونم

آروم خندید و گفت: خیلی خب عزیزم چرا جوش میزنی من که نگفتم بهش بگو برگرد حالا تو آدرس روبده

از تاب پایین اومدمو گفتم: باهات میام

_نه پونه بابا اجازه نمیده

با لجبازی گفتم: ولی من میام وگرنه آدرسی نمیدم

اخمی کرد و گفت: باشه بیا بریم

خوشحال شدمو باهاش هم قدم شدم اینقدر خوشحال بودم که دلم میخواست جیغ بکشم سوار ماشین که شدیم خواستم حرفی بزنم که در سمت شاگرد باز شد سرمو برگردوندم با دیدن زن ونداد منتظر نگاهش کردم با اکراه گفت: عه پونه جان قرار نبود که توام بیای

نیشخندی زدمو گفتم: اوه ریحانه جون اگه من نخوام برم این ماشین تکون نمیخوره انگار که از لحنم خوشش نیومده باشه با اخم و دست به سینه گفت: جدی؟

واسه در آوردن حرصش لبخندی زدمو گفتم: بله واقعا

از ماشین پیاده شدمو لبخند بزرگی زدمو گفتم: داداش زن داداش شما برین وسایل ها رو بیارید بای بای

بعد از زدن حرفم با دو از کوچه بیرون زدم وقتی مطمئن شدم که از اونجا دور شدم و وندادی در کار نیست ماشینی گرفتمو آدرس خونه ای که مال دوست ماهان بود رو دادم حدود نیم ساعت بعدش جلوی آپارتمان نگه داشت بعد از حساب کردن از ماشین پریدم پایین زنگ احد رو فشردم لحظه ای بعد صدای دامون توی گوشم پیچید

_بله

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم: بیا پایین کارت دارم

_شما؟

_گفتم بیا پایین تا خونه رو روی سرت خراب نکردم اگه دلت نمیخواه آبروت بره

بیا پایین

صدای عصبیش هیجانمو دو برابر کرد

_بزار پیام پایین آبرو رو نشونت میدم

با ذوق پشت دیوار ایستادم چند دقیقه بعد در حیاط باز شد کمی گذشت و دامون

از در فاصله گرفت و به اطراف نگاه کرد با دو خودمو انداختم رو کولشو گفتم: سلام

دامونی

با تعجب برگشت سمتم وقتی مطمئن شد خودمم محکم بغلم کرد با خنده

گفت: دیوونه اینجا چیکار میکنی فنچ کوچولو

لبخند گشادی زدمو گفتم: در رفتم

منو از خودش جدا کرد با تعجب گفت: چیکار کردی؟

لبامو آویزون کردم سرمو انداختم پایین و گفتم: چیه خو میخواستن بیان وسایل

هامو ببرن اونجا

تک خنده ای زد دستمو کشید باهم وارد حیاط شدیم به سمت آسانسو رفت منو

هم با خودش کشید با خنده گفت: شماره ای ازت دارن؟

دوباره نیشمو باز کردم گفتم: نوچ

با تعجب نگام کرد خواست حرفی بزنه که اسانسور ایستاد دستشو کشیدمو به

سمت واحد رفتیم درو که باز کرد دکمه ها مانتوم رو باز کردم و مانتوم رو روی

مبل پرت کردم به سمت آشپزخونه رفتم و داد زدم: چی درست کنم؟

ولی جوابی نشنیدم برگشتم نگاهش کردم هنوزم متعجب بود بلند زدم زیر خنده میون خنده گفتم: تعجب نداره خب نگفتی چی میخوری؟

کمی نگاهم کرد و گفت: هرچی با دستای تو درست بشه رو میخورم

اون چیزی نگفته بود اما ضربان قلبم روی هزار رفته بود اینقدر محکم خودشو به قفسه ی سینم میکوبید با ترس اینکه دامون صدای قلبمو بشنوه به آشپزخونه برگشتم در فریزر رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم خوبه حداقل یچیزایی توش پیدا میشد یه بسته گوشت بیرون کشیدم و گذاشتم که یخش آب بشه از توی کابینت ها برنج رو بیرون کشیدم و توی کاسه ای گذاشتم تا خیس بخوره روی صندلی نشستمو دستامو زیر چونه ام زدم دلم برای مامان بابا تنگ شده بود دلم واسه آرین و حتی آیدین نامرد هم تنگ شد بود هنوز نمیتونستم باور کنم که اونا خونواده ی واقعیم نیستن عجیب بود این خونواده فرهمند بخصوص اون مردی که مثلا بابام بود یه مرد ناشناخته با دستی که جلوم تکون میخورد از فکر بیرون اومدم خیره دامون شدم که با لبخند نگاهم میکرد منتظر نگاهش کردم کمی من من کرد و گفت: آیدا من.. من باید برگردم تهران خب.. خب میدونی کیارش زنگ زد گفت باید اونجا باشم قراره یه قرار داد مهم ببندم ساعت شیش عصر پرواز دارم بعد از نهار میبرمت خونه بابات اینا

نمیدونم چرا بغض گلوم رو بسته بود قلبم کند میزد چرا احساس میکردم داره دروغ میگه چرا موقع حرف زدن به چشمام نگاه نمیکنه نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم بدون لرزش حرف بزنم

_باشه نهار درست میکنم میرم

از جام بلند شدم مشغول درست کردن غذام شدم با احساس قرار گرفتن پشت سرم نفسمو توی سینه حبس کردم

_آیدا من...

با زنگ خوردن گوشیش ساکت شد پشتم بهش بود حرکاتش رو نمیدیدم ولی صدای عصبیش به گوشم خورد

لعنت بهت عوضی

بعدم از آشپزخونه بیرون زد با رفتنش قطره ی اشکم روی گونه ام سر خورد دقیق نمیدونم چقدر مشغول غذا درست کردن بودم ولی وقتی به خودم اومدم که حتی برنجمم دم زده بودم آشپزخونه رو جمع و جور کردم و ظرفای کثیف رو هم شستم دستامو آبی زدمو از آشپزخونه بیرون زدم رفتم توی همون اتاقی که وسایلام توش بود چمدون رو از زیر تخت بیرون کشیدم از اتاق در اومدم منتوم رو از روی مبل برداشتم تنم کردم مشغول بستن دکمه های منتوم بودم که از اتاقش بیرون اومد با دیدنم به قدم هاش سرعت داد و گفت: آیدا کجا؟

دوباره بغض لعنتی توی گلوم جا خوش کرده بود شالمو روی سرم انداختم کیفمو برداشتم دسته چمدون رو هم بین دستام گرفتمو گفتم: غذا درست کردم مواظب باش برنج ته نگیره خدافظ

چمدون رو پشت سرم کشیدم همین که درو باز کردم بازوم کشیده شد برگشتم ولی نگاهش نکردم با تحکم گفت: به من نگاه کن

بدون اینکه نگاهش کنم سعی در آزاد کردن بازوم بودم عصبی بازوم رو تگون داد و با صدای بلندی گفت: گفتم بهم نگاه کن

بی اراده سرمو بلند کردمو بهش خیره شدم نمیدونم چی توی چشمام دید که اخماش باز شد و گفت: کجا میری آیدا ها؟

با بغض گفتم: میرم خونه فرهمند

پوفی کشید و گفت: الان؟

کلافه داد زدم: اره الان

اخمی کرد و گفت: بمون میرسونمت بزار برم لباسامو تنم کنم میام میبرمت

سری تگون دادم اما با بستن در اتاقش منم درو باز کردم دکمه اسانسور رو زدم با بالا اومدن اسانسور داخل شدم و دکمه همکف رو فشردم به خودم توی آینه نگاه کردم از صورتم مبارید که ناراحتم با ایستادن اسانسور به سرعت بیرون رفتم در

حیاط رو باز کردم با قدمای بلند خودمو تا سر خیابون رسوندم دستمو واسه ماشینی تکون دادم با ایستادن ماشین ازش خواستم که صندوق رو بزنه خودش پیاده شد و چمدون روی جا داد بعد از دادن آدرس راه افتاد نیم ساعت بعدش جلوی در نگه داشت کرایه رو حساب کردم زنگ رو فشردم مثل اینکه فهمیدن منم که در با صدای تیکی باز شد با وارد شدنم گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم با دیدن شماره دامون عصبی خندیدمو گفتم: میزاشتی دو ساعت دیگه زنگ میزدی

تماس رو رد کردم با بلند کردن سرم نگاهم به بابا افتاد بی اراده آب دهنمو با صدا پایین فرستادم نزدیکش که شدم نگاهی بهم انداخت و روشو برگردوند نمیدونم چرا دلم نمیخواست ازم دلخور باشه رو به روش رفتمو گفتم: ناراحتی بابایی

وقتی جوابمو نداد بغض کردم و گفتم: تورو خدا باهام حرف بزن

نگاهی بهم انداخت محکم بغلم کرد گفت: فکر کردم باز از دستت دادم

سرمو روی سینه ی پدرانه اش گذاشتمو گفتم: من تازه پیداتون کردم هیچوقت دیگه نمیرم

منو به خودش فشرد و گفت: دختر بابا برو داخل

چمدون رو گرفتم رفتم داخل با دیدن سامی و باباش که داشتن فوتبال بازی میکردن لبخندی زدم نگاه سامی که بهم افتاد با دو اومد سمتم روی زانو هام نشستم و دستامو باز کردم خودشو توی بغلم پرت کرد و گفت: خاااااا

با خنده موهاشو بهم ریختمو گفتم: جون خاله

_کجا رفته بودی؟

از فضولیش خندم گرفت خندیدمو گفتم: رفتم وسایلم رو بیارم

ازم جدا شد و گفت: خوب کردی خوب نیست تنها یجا بمونی

با تعجب بهش نگاه کردم با دو رفت سمت باباش و دوباره مشغول بازی شد بلند شدم کمی به خونه نگاه کردم نگاهم به آشپزخونه افتاد مامان رو درحال آشپزی

دیدم رفتم از پشت بغلش کردم نفس عمیقی کشیدم اما با حرفی که زد بین راه
نفسم گیر کرد

...عه نکن عزیزم الان باز سامی میاد مارو میبینه اینجا جاش نیست فداتشم
خندم گرفته بود شدیداً کمی به خودم فشارش دادم که با ناز گفت:عه بهروز نکن
عزیزم میدونم الان...

قبل اینکه مثبت 18 بشه بلند زدم زیر خنده اینقدر بلند میخندیدم که بدبخت یجوری
برگشت با تعجب نگاهم کرد که گفتم استخون های گردنش خورد شدن وقتی منو
دید شرمزده گفت:عه این چه کاری بود پونه؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:خسته نباشی مامانی

با اخم گفت:کوووفت چی میخوای

دوباره خندیدمو گفتم:اتاقم کجاست؟

اخمی کرد و گفت:دختره ی پررو بیا بریم نشونت بدم

اروم خندیدمو پشتش راه افتادم رو به روی اتاقی ایستاد و گفت:اینم اتاق

ممنونی زیر لب گفتمو چمدونم رو با خودم بردم داخل بدون اینکه نگاهی به اتاق
بندازم خودمو روی تخت انداختم چشمم گرم میشدن که گوشیم زنگ خورد
تکون خفیفی خوردمو گوشیم از جیبم در آوردم چشم بسته گوشیمو خاموش کردم

دامون

لعنتی همینو کم داشتم دوباره برگشتم تو خونه باز شمارشو گرفتم

مشترک مورد نظر خاموش میباشید لطفا...

گوشیو قطع کردم پرتش کردم رو مبل عصبی دستی بین موهام کشیدم کلافه راه میرفتمو با خودم حرف میزدم...لعنتی چرا برگشتی مگه با مرد رویا هات ازدواج نکرده بودی پس چرا الان برگشتی چی از جونم میخوای یک سال پیش گند زدی به زندگیم الان بس نیست من نمیزارم دوباره برگردی حالم ازت بهم میخوره هیچوقت نمیزارم آیدام رو ازم جدا کنی نمیزارم

نگاهم به ساعت افتاد سه ساعت بیشتر وقت نداشتم به سمت آشپزخونه رفتم زیر غذا ها رو خاموش کردم غذا هارو برداشتم بردم دادم به همسایه بعدم برگشتم وسایل هامو جمع کردم دوشی گرفتمو لباس هامو تنم کردم از خونه بیرون زدم و با سهیل قرار گذاشتم کلی ازش تشکر کردم با قول دادن بهش که بازم میام پیشش کلید های خونش رو تحویل دادم و رفتم فرودگاه پنج و نیم بود که رسیدم فرودگاه بعد از انجام دادن کارا ساعت شیش بود که با پله برقی داشتم بالا میرفتم با سنگینی نگاهی سرمو چرخوندم نگاهم به آیدا افتاد که از پشت شیشه با گریه داشت نگاهم میکرد نمیدونم شاید من اشتباه دیده بودمو اون گریه نمیکرد وقتی دید نگاهش میکنم پشتشو کرد رفت دلم به درد اومده بود شیش و ده دقیقه بود که هواپیما بلند شد

چند ساعت بعد شرکت

هرچی کیارش حرف میزد بیشتر عصبی میشدم با حرف اخری که زد تمام پرونده ها رو پخش زدم کردم و عربده ای کشیدم

_گفت نمیزارم اون دختره که همش کنارش جامو بگیره

کیارش اومد سمتم و دستمو بین دستاش گرفت و گفت:اروم باش دامون چرا اینقدر خودتو عصبی میکنی

با داد گفتم:عصبی نباشم ها!!!! گوه خورده باز پیداش شده بزار برگرده همون گوری که بوده

کیارش منو نشوند روی مبل لیوان آبی ریخت و دستم داد اروم گفت:چرا اینقدر حرص میخوری تا وقتی خودت چیزيو نخوای هیچ کس نمیتونه کاری کنه

با حرفی که زد جون گرفتم کیارش راست میگفت تا خودم نمیخواستم کسی نمیتونست کاری کنه سرد سرد شده بودم باز شده بودم همون دامون مغرور از جام بلند شدم شماره آیدا رو گرفتم خداروشکر خاموش نبود با بوق پنجم جواب داد با صدایی گرفته ای گفت: چیه چی میگی؟

اروم گفتم: آیدا.. آیدایی

هیچ صدایی جز صدای نفس عمیقش نمی اومد بیشتر جون گرفتمو گفتم: نمیخواهی باهام حرف بزنی نامرد تو که خداحافظی هم نکردی

با صدای لوسی گفت: من باهات حرف نمیزنم قهرم اصن

نمیدونم یهو چیشد با ذوق گفتم: ای جان ناز تو میخرم آیدایی

یهو زد زیر گریه و پشت هم میگفت: رفیق نیمه راه... رفیق نیمه راه

با تعجب گفتم: آیدا!!! داری گریه میکنی؟

صدای گریش بلند تر شد قلبم تند تند خودشو به سینم میکوبید و بیقراری میکرد خودمم بغض کرده بودم

_خیلییی بدی دامون خیلییی بدی

_گریه نکن تورو قرآن چرا اینجوری اذیتم میکنی اخه اصن الان زنگ میزنم سهیل برات بلیت میگیرم بیا اینجا

با جیغ گفت: نمیخواه!!!!!!م تو گفته بودی باهم میمونیم خوزستان رو هم میگردیم

_بخشید آیدایی بخشید

_نمیخوام نمیبخشم

بعدم گوشیهو قطع کرد کلافه تاج گوشه رو به لبام زدم و پوفی کشیدم با گریه هاش دیوونم کرده بود با یاد کیارش برگشتم سمتش اما با جای خالیش رو به رو شدم از اتاق بیرون زدم تند تند پله ها رو پایین رفتم ریموت ماشین رو زدم با سرعت به سمت خونه راه افتادم عصبی بودم از اینکه دوباره پاش تو زندگیم باز شده بود من

تازه داشتم کنار آیدا سرحال میشدم تازه داشتم دوباره معنی خوشی رو میچشیدم باز پیداش شد باز داره به زندگیم گند میزنه ماشینو توی پارکینگ پارک کردم با قدمای محکم خودمو به در سالن رسوندم درو باز کردم و به سرعت راه افتادم سمت پله ها نگاهم به آشپزخونه افتاد یاد موقعی افتادم که با آیدا ظرف میشستیم همدیگه رو خیس کردیم آهی کشیدمو پله ها رو بالا رفتم در اتاق رو باز کردم لباسامو از تنم در آوردم به سمت حموم رفتم نیم ساعتی بود که زیر دوش بی حرکت ایستاده بودم شیر آب رو بستم حوله رو دور کمرم بستم از حموم بیرون زدم نگاهم به گوشیم افتاد که داشت خاموش روشن میشد تند به سمتش رفتم تا خواستم جواب بدم قطع شد پی امی از همون شماره واسم اومد

...جناب کیانی خوشحالم که بدون مزاحمی برگشتین...

شماره رو گرفتم اما خاموش بود از اعصابانیت دادی کشیدم گوشه ی رو کوبیدم به تخت دستی میون موهای خیس کشیدم و کلافه نفس عمیقی کشیدم شلوارکی تنم کردم خودمو روی تخت انداختم چیزی نگذشت که چشمم گرم شدن

دم دمای صبح بود که از خواب پریدم عصبی پوفی کشیدمو از جام پا شدم امروز کلاس داشتم با فکر اینکه ممکنه آیدا اومده باشه چون گرفتم فقط یه روز بود که ندیده بودمش اما دلم بدجور بی تابیش رو میکرد دست و صورتمو آب زدم کت و شلوار قهوه ای رنگ رو همراه بلوز کرم تنم کردم بعد از شونه زدن موهام و بستن ساعت از اتاق بیرون زدم به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی ریختم همشو سر کشیدم از آشپزخونه بیرون زدم کفشای مشکی چرمم رو پام کردم سوار شدم نگاهی از آینه به خودم انداختم خوب بودم دستی به موهام کشیدم ریموت رو زدم با سرعت از خونه بیرون زدم به امید اینکه آیدا میاد لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد لامصب چیکار کردی با این دلم که اینقدر بی قراره پلکی زدم دستی به گوشه ی لبم کشیدم ماشینو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم کیف به دست خارج شدم کتمو درست کردم اخم بزرگی بین ابرو هام قرار دادم و با قدم های محکم خودمو به دفتر اساتید رسوندم کمی با آقای فرهادی صحبت کردم و به سمت کلاس رفتم دستی بین موهام کشیدم درو باز کردم سلام هاشون رو با سر تکون دادن جواب

میداد روی جام نشستم نگاه کلی به کلاس انداختم با دیدن جای خالیش دلم گرفت
عصبی گوشیمو در آوردم از کلاس بیرون زدم و شمارش رو گرفتم ولی جوابی
دریافت نکردم باز چندبار گرفتم جواب نداد خواستم قطع کنم که جواب داد با صدای
گرفته ای گفت: کدوم خروس بی محلی این وقت صبح زنگ زده اخه دلیل همیشه
تو سحرخیزی منم سحر خیز باشم عزیزمن

بازم بدون اینکه به گوشی نگاه کنه جواب داده بود لبخند عمیقی رو لبهام جا خوش
کرد آروم گفتم: حالا شدم خروس بی محل باشه دارم برات

کمی مکث کرد و گفت: دامون تویی؟

آروم خندیدمو گفتم: اره کجایی تو چرا سر کلاس نیستی؟

با بداخلاقی گفت: دلم نمیخواست پیام زوره؟

باز خندیدمو گفتم: تهرانی یا خوزستان؟

_به تو چه اول صبح زنگ زدی پرسی کجام؟

_باشه نگو خدافظ

وقتی متوجه صدای دلگیرم شد آروم گفتم: تهرانم

لبخندی زدمو گفتم: پس چرا نیومدی کلاس

_به تو چه

_باشه نگو خدافظ

سریع گفتم: چون ساعت چهار پرواز داشتیم خسته بودم نشد پیام

خندیدمو گفتم: اوکی پس من کلاس دو ساعت دیگه تمومه شرکت میبینمت

بدون اینکه بهش اجازه بدم حرف بزنه قطع کردم نفس عمیقی کشیدمو با اخم وارد
کلاس شدم دو ساعت بدون وقفه تدریس میکردم با خسته نباشید یکی از پسرا
وسایلم رو جمع کردم و کیف به دست از کلاس بیرون زدم سوار ماشین شدم با

سرعت از دانشگاه بیرون زدم دلم میخواست هرچی زودتر خودمو به شرکت برسونم بهتر بود از دلش در می آوردم به سمت یکی از طلا فروشیا رفتم یه گردنبند ظریفی که پلاکش یه ماه بود کنارش ستاره بهم چسبیده بودن بعد از اینکه گردنبند رو گرفتم سوار ماشین شدم قبل اینکه راه بیوفتم به آیدا پی ام زدم

...خانومی تا نیم ساعت دیگه شرکت نبینمت من میدونمو تو حالا خود دانی...

بین راه نگاهم به زن مسنی افتاد که چند کیسه ی خرید دستش بود خیلی ناگهانی سرعتمو کم کردم دست خودم نبود عجیب دلم میخواست قیافشو ببینم از کنارش که رد شدم بغض سنگینی بین گلوم جا خوش کرد چقدر شکسته شده بود چقدر صورتش بی روح بود از داشبورد ماسکی بیرون آوردم به صورتم زدم و عینک آفتابیم رو روی چشمم گذاشتم ماشین رو کنار زدم درو باز کردم به سمتش رفتم چشمای خوشگلش یه عالمه غم داشت بخاطر بغضی که داشتم صدام کلفت شده بود

_مادر جان بیاین من میرسونمتون

از سر تا پا نگاهی بهم انداخت اروم با خودش زمزمه کرد: دامون منم این هیکلی بود بغضم دو برابر شد خواست از کنارم بگذره که مانعش شدم با کلی اصرار سوارش کردم دلم میخواست برم بغلش اونقدر بوش کنم که تمام دلتنگی این یکسالم رفع بشه آینه رو سمتش تنظیم کردم هر از گاهی بهش خیره میشدم آهی از ته دلش کشید

_چیزی شده مادر اینقدر عمیق آه میکشید؟

احمقانه ترین سوالی بود که تو عمرم پرسیده بودم چشماش خیس شد با صدای لرزون گفت: دلتنگ پسر مم خیلی وقته ندیدمش دلم میخواد دوباره اون روی ماهشو ببینم اینقدر ببوسمش از خدا خواستم اگه یبار دیگه اونو دیدم هیچوقت به چیزی اجبارش نکنم هیچوقت اذیتش نکنم فقط دوباره ببینمش همین

از خودم زده شدم اشکاهام یکی پشت یکی تند تند پایین می اومدن وقتی رسوندمش موقعی که پیاده شد گفت: ایشالله که به همه خواسته هات برسی

منم اروم گفتم:ایشالله توام پسر تو باز ببینی

_خدا از دهنش بشنوه خدانگهدار

_خداحافظ

وقتی دور شد ادامه دادم مامان مهربونم

پامو روی پدال فشار دادم اشکام عصییم کرده بودن ماسک و عینک رو از صورتم جدا کردم و پرت کردم روی داشبورد از خودم منتفر بودم وقتی به خودم اومدم که جای قطره های اشکم رو صورتم خشک شده بود و توی پارکینگ شرکت بودم دستی به صورتم کشیدم از ماشین بیرون اومدم

بجای آسانسور از پله ها بالا رفتم قبل اینکه وارد بشم نفس عمیقی کشیدم تا نفسم صاف بشه بعد رفتم تو منشی به احترامم بلند شد و گفت:سلام رئیس

سری تکون دادم داشتم از میزش رد میشدم که صدام زد منتظر نگاهش کردم که گفت:رئیس امروز یه خانومی اومدن این رو برای شما آوردن گفتن که بگم خیلی مشتاقن هرچی زودتر شمارو ببینن

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم دست گلی از گل نرگس روی میز تعجب کردم هیچکس نمیدونست چقدر عاشق گل نرگسم البته بودم بعد از رفتنش از هرچی که خوشم می اومد اون میدونست بیزار شدم متوجه شدم که کار خودش با اعصابنیت گفتم:پرتشون کن توی سطل برگردم ببینم هنوز روی میز هستن اخراجی

ترسیده تند تند سرشو تکون داد گل رو برداشت و رفت سمت آبدار خونه با اعصابی داغون رفتم تو اتاقم درو محکم کوبیدم بهم خودمو روی مبل ولو کردم ساعدمو روی چشمم گذاشتم کمی بعد صدای تلفن بلند شد پوفی کشیدمو بلند شدم تلفن رو برداشتم که صدای پر از عشوه ی خانم الهی توی گوشم پخش شد با چندش صورتمو جمع کردم

_سلام آقای کیانی روز زیباتون بخیر

_سلام خانم ممنونم

صداشو نازک کرد و گفت: همراه وکیلیم داریم میایم شرکت واسه تحویل داروها
پوزخندی روی لبام شکل گرفت و گفتم: اوکی
_میبینمت بای

تلفن رو محکم کوبیدم سر جاش حالم ازت بهم میخوره انگار نه انگار قرار بود فقط
وکیلش بیاد واسه تحویل
در با ضرب باز شد و کیارش اومد تو اخمی کردم و گفتم: باز که اینجوری اومدی تو
مضطرب جلوم ایستاد و گفت: دامون مامانم حالش بد شده اومدم بگم دارم میرم
بیمارستان
_چیزی شده؟

_نمیدونم من رفتم

بعدم دور شد داد زدم: مراقب خودت باش خداافظ

سری تکون داد و بیرون رفت پوفی کشیدمو سرمو بین دستام گرفتم سرم به شدت
درد میکرد شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هام کمی بعد تقه ای به در خورد با
صدای گرفته ای گفتم: بیا تو

در آروم باز شد قیافه ی چندش خانم الهی توی در نمایان شد اخمی بین ابرو هام
قرار گرفت با لبخندی اومد رو به روم نشست و گفت: سلام آقای کیانی احوالتون؟
_سلام ممنون خوش اومدین

_مچکرم

زنگ زدم و گفتم که دوتا شربت بیارن جفتمون ساکت بودیم بعد از اینکه شربت
ها رو آوردن گفتم: بفرمایید... عا راستی گفته بودین وکیلتون هم میاد
بعدم پوزخندی زدم

_بله بین راه مشکلی واسشون پیش اومد نشد بیان

سری تکون دادم کمی از شربتتم خوردم بعد اینکه شربتتش رو خورد گفت: میتونم دارو ها رو ببینم

_بله حتما بفرمایید

باهم به سمت در رفتیم شروع کرد حرف زدن بی حوصله درو باز کردم با یادآوری آیدا لبخند بزرگی روی لبام نقش بست با سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم نگاهم تو نگاه جنگلیش خیره موند نگاهش به خانم الهی اقتاد دوباره بهم خیره شد و نگاهش اومد پایین و پایین تر روی لبام متوقف شد خیره ی لبخند بزرگم شد لبخندم خشک شد الان فکر میکرد دارم به حرفای این میخندیدم لبخند هولی زدمو به سمتش رفتم با دیدن اخمش آه از نهادم بلند شد روشو کرد اونور کنارش ایستادم دهنمو نزدیک گوشش کردم اروم گفتم: قهری خانوم؟

اخمش غلیظ تر شد ادامه دادم: ببین اگه قهری قهر باش اما حق نداری باهام حرف نزنی شیر فهم شد؟

متعجب بهم خیره شد و گفت: تو دیگه چقدر پررویی

خندیدمو گفتم: شما بهم لطف داری خانم نیازی

لبخند خبیثی زد و گفت: بله استاد

خانم الهی که کنارمون قرار گرفت دستمو دور کمر آیدا حلقه کردم متوجه جمع شدن صورتش شدم بیتفاوت گفتم: خب خانم الهی بفرمایید

باهم سوار آسانسور شدیم آیدا مدام تکون میخورد تا دستمو از دور کمرش باز کنم اما من محکم تر بهش چسبیدم با باز شدن در آسانسور به سمت ماشینم رفتم بعد از سوار شدن راه افتادیم سمت انبار دارو ها خانم الهی هم با وکیلش پشت سرمون راه افتاد ضبط رو روشن کردم و گفتم: نمیخواهی چیزی بگی؟

_نه

_چرا؟

چون حوصله ندارم البته فکر کنم گوشای توام الان در حال شنیدین صداهای دیگه
ای باشه

بعدم پوزخندی زد اخمی بین ابرو هام قرار گرفت و گفتم: نمیفهمم منظور تو منظورت
چییه؟

بیخیال

چرا تلخ شدی تو

اره من تلخم فقط الهی جون خوش اخلاقه

بلند خندیدم لپشو محکم کشیدم

حسود کی بودی تو اخه؟

اخمی کردو گفت: کی گفته من حسودم

من

برو بابایی گفتو روش رو برگردوند دستشو بین دستام گرفتم گذاشتم رو دنده
خواست دستشو بکشه که محکم تر گرفتم

در داشبورد رو باز کن

اعتنایی نکرد دستشو فشردم و گفتم: با تو بودما

خم شد در داشبورد رو باز کرد جعبه کادو پیچ مشخص شد

برش دار بین خوشت میاد

واسه منه؟

نه واسه خانم الهی گفتم میخوام ببینم از نظر تو سلیقم چطوره؟

دستشو کشید محکم کوبید تو بازوم و گفت: گمشو بابا

خواست در داشبورد رو ببندد که با خنده گفتم: شوخی کردم شوخی کردم واسه توعه

جعبه رو برداشت اولش مشکوک نگاهش کرد بعد شروع کرد به تگون دادنش با لبخند به حرکاتش نگاه میکردم مشغول باز کردنش شد دستمو بردم سمت ضبط شروع کردم به بالا پایین کردن آهنگ ها دنبال آهنگ شاد بودم که فک نکنم همچین چیزی هم پیدا بشه با جیغی که آیدا زد با ترس تکونی خوردمو برگشتم سمتش وقتی چهره ذوق زده اش رو دیدم نگاهم به دستش افتاد که داشت گردنبند رو لمس میکرد لبخندی رو لبم اومد حواسمو دادم به جلو که آیدا گفت: فکر نکن باهات آشتی کردم اما ممنون خیلی خوشملمه

خندیدمو گفتم: قابل شمارو نداشت خانوم خانوما

نزدیکای انبار بودیم که صدای آیدا رو شنیدم

آیدا_اه اه کی میتونه این عجوزه رو تحمل کنه با اون دماغ خوکیش

لبخندی زدمو بوقی زدم که در انبار باز شد وارد شدیم نگهبانان سلام میکردن سری واسشون تگون دادم و ماشین رو پارک کردم جفتمون پیاده شدیم خانم الهی هم همراه وکیلش پیاده شدن با وکیلش سلام کردم رفتیم تا دارو ها رو ببینن آیدا کنجکاوانه همه جا رو نگاه میکرد خانم الهی مدام دوست داشت بهم نزدیک بشه و خوشبختانه موفق هم نمیشد بعد از اینکه دارو هارو دیدن پرونده رو امضا کردن و داروهارو تحویل گرفتن سرم حسابی درد میکرد خسته بودم منتظر بودم هرچی زودتر برگردیم خونه اما آیدا از اینجا دل نمیکندهمه جا رو درحال بررسی کردن بود کلافه به ماشین تکیه زده بودم منتظر آیدا بودم پامو تند تند تگون میدادم با زنگ خوردن گوشیم گوشی رو از جیبم بیرون آوردم با دیدن شماره ی داروین رد تماس دادم اما دست بردار نبود زنگ پشت زنگ صدای زنگ گوشی عصمیم کرده بود با اعصابانیت گوشی رو جواب دادم

_چیه داروین چی میگی

بجای صدای داروین صدای جیغ و گریه بود که توی گوشم پخش شد ترس و اضطراب کل وجودمو گرفته بود قلبم تند تند خودشو به قفسه ی سینم میکوبید با دهنی خشک شده و صدای خش دار گفتم: داروین چیشده؟

صدای هق هقش بود که بلند شد کل تنم بی حس شده بود با ترس اینکه نکنه باز بابا سخته کرده باشه ناله کردم: مرگ دامون بگو چیشده دارم پس میوفتم

میون گریه هاش گفت: خاله تموم کرد

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی بیرون نیومد گوشه رو قطع کردم سوار ماشین شدم پامو روی پدال فشار دادم با سرعت سمت بیمارستان روندم وقتی از انبار دور شدم تازه یاد آیدا افتادم نمیتونستم برگردم گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم با اولین بوق جواب داد

_آیدا ببخشید مشکلی پیش اومد مجبور شدم برم الان زنگ میزنم ماشین بیاد

با صدای سردی گفت: ممنون نیازی ندارم خدافظ

با صدای بوق عصبی گوشه رو پرت کردم روی صندلی داد زدم لعنتی لعنتیییییی

ده دقیقه بعد جلوی بیمارستان پارک کردم با سرعت پیاده شدم به سمت ورودی دویدم رفتم سمت پذیرش اما با شنیدن صدای جیغ مامان به سمت صدا رفتم با دیدن مهربان و کیارش که تو بغل هم گریه میکردن جیگرم ریش شد پاهام سنگین شده بودن نمیتونستم راه برم پرستارا سعی داشتن مامان و کیمیا رو ساکت کنن با قدم های سنگین به طرف کیارش رفتم دستمو که گذاشتم رو شونش برگشت سمتم با دیدنم بلند زد زیر گریه اومد بغلم دستامو روی کمرش گذاشتم محکم به خودم فشردمش بغض داشت گلوم رو داغون میکرد

کیارش_ دامون دیدی مامانمو از دست دادم دیدی منو مهربان و کیمیا رو تنها گذاشت بی کس شدم دامون

اشک هام دونه دونه پایین می اومدن چشمام رو محکم فشردم سرمو به سر کیارش چسبوندم گفتم: اینجوری گریه نکن جیگرم میسوزه رفیق

کمک کردم روی صندلی بشینه ازش دور شدم لیوان آبی واسش ریختم لیوان رو به طرفش گرفتم کمی آب خورد و بلند شد

_کجا میری کیا

اشکاشو پاک کرد و زمزمه کرد: میرم کارای سردخونه رو انجام بدم
_میام باهات

_نه تو بقیه رو ببر خونه لطفا

بعدم ازم دور شد برگشتم سمت بقیه که همشون با گریه و تعجب نگاهم میکردن
هنوز باورشون نشده بود که این منم جلوشون ایستادم دستی به موهام کشیدم و
نزدیکشون شدم

_سلام بریم خونه باید برم کارای تشیع رو انجام بدم

با این حرفم دوباره صدای گریه مهربان و کیمیا بلند شد مامان بلند شد با سرعت
اومد تو بغلم محکم منو فشار میداد به خودش بلندتر گریه میکرد

مامان_اومدی مادر اومدی دورت بگردم چرا اینقدر دیر

ازم جدا شد صورتمو بین دستاش گرفت تند تند کل صورتمو از نظر میگذروند شروع
کرد بوسیدن صورتم کل صورتمو بوس بارون کرد قطره های اشکم دونه دونه
میلغزیدن کشیدمش تو بغلم سرمو گذاشتم رو سرش بوسه ای روی سرش گذاشتم
ازش جدا شدم که نگاهم به داروین و نامزدش افتاد با بچه ی کیمیا داشتن به
سمتمون می اومدن پوزخندی زدمو گفتم: کیمیا جان مهربانوش خانوم بلند شید باید
بریم خونه کلی کار هست باید انجام بدیم پاشید لطفا

داروین_سلام داداش

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم سلام کردم صدای نامزدش بود که با ترس سلام
میکرد اخمی کردم جواب سلامشو دادم از بیمارستان زدیم بیرون داروین و نامزدش
با الیاس پسر کیمیا با ماشین خود داروین رفتن بقیه هم با ماشین من مامان مدام
قربون صدقم میرفت دستمو میگرفت و لمس میکرد جلوی در خونه ماشین رو نگه
داشتم زنگ رو فشردم در که باز شد نگاهم به فامیل افتاد که توی حیاط جمع شده
بودن بعضیا گریه میکرد و بعضیا انگار منتظر بودن عکس العمل کیمیا و مهربانوش
رو ببین کیمیا که داخل شد جیغ بلندی کشید پشت بندش صدای جیغ مهربانوش

بود همه با کیانا و کیمیا همدردی میکردن صدای جیغ عذابم میداد عقب گرد کردم در ماشین رو باز کردم خواستم سوار بشم بازوم کشیده شد با تعجب برگشتم به عقب نگاهم به چشمای ترسیده مامان افتاد

مامان_میخوای بری دامون میخوای بری مادرتو تنها بزاری یک سال بس نبود کجا میخوای بری؟

بازوم رو بیرون کشیدم اروم گفتم:میرم کمک کیارش شماهم برو داخل بیرون نمون مامان با شک و تردید بهم نگاه میکرد مطمئن نبود که راست میگم یانه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:کیارش تنهاست فکر کنم الان مهربانوش و کیمیا به خاله شون نیاز داشته باشن درسته مامان؟

قطره ی اشکش فرود اومد گفت:فدای مامان گفتنت بشم برو مراقب خودت باش عزیزم

کمی خودش رو بالا کشید و پیشونیم رو بوسید منم خم شدم به سرش بوسه ای زدم بدونه اینکه دیگه نگاهی بهش بندازم سوار شدم و به سمت سردخونه راه افتادم

چند ساعت بعد

سیگار روی توی جاسیگاری خاموش کرد این پنجمین سیگاری بود که داشت خاموش میکرد دستش رفت سمت یه نخ دیگه که با اخم گفتم:کیارش بسه بیا یخورده استراحت کن

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:چجوری استراحت کنم دامون داغونم میشه تنهام بزاری

بهش خیره شدم و پاکت سیگار رو برداشتم زمزمه کردم:اره سعی کن بتونی بخوابی

در اتاق رو باز کردم و زدم بیرون با بیرون اومدم صدای هق هقش بلند شد چشمم رو با درد بستم از پله ها پایین رفتم عمو کنار دخترانش نشسته بود و گریه میکرد ساعت از 12 شب گذشته بود اما هیچکس چشم روی هم نداشته بود سردرد بدی داشتم مطمئن بودم چشمم کاسه ی خون شدن وقتی متوجه حضورم شدن باز با تعجب بهم نگاه میکردن این نگاه هاشون منو کلافه میکرد کتم رو از دسته مبل برداشتم و رو به عمو گفتم: عمو جان با اجازه من میرم فردا اول وقت همینجام شما هم سعی کنید بخوابید کیمیا جان مهنوش خانوم شما هم بهتره استراحت کنید

بعد رو به جمع اروم گفتم: خدا حافظ

مشغول پوشیدن کفش هام بودم که مامان و بابا هردو اومدن بیرون

بابا_ کجا باباجان؟

_میرم خونه استراحت کنم

مامان کلیدهای خونه رو سمتم گرفت و گفت: برو مادر

نگاهی به دستش انداختم گفتم: میرم خونه ی خودم

بابا با چهره ی ناراحت گفت: یعنی چی؟

_خونه خودم راحت ترم خدانگهدار

سوار ماشین که شدم شماره ی آیدا رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد

_بله

با صدای خش دار گفتم: سلام خواب بودی؟

کمی مکث کرد و گفت: نه میخواستم بخوابم

نفس عمیقی کشیدم با شنیدن صدایش خستگی از تنم در رفت

آیدا_ چیزی شده؟

بدون مقدمه گفتم: خالم مرد

هیچ صدایی جز نفس کشیدنش به گوشم نمیخورد نفس عمیقی کشیدمو
گفتم: مزاحمت نمیشم برو بخواب خدافظ

_یه لحظه

منتظر موندم تا حرفشو بزنه

_ساعت چند تشیع میکنید؟

_چطور مگه؟

_تو بگو

_فردا صبح ساعت 9 یا 10

_اها باشه ممنون کجایی الان؟

_تو راهم دارم میرم خونه

_مراقب خودت باش حواست به رانندگیت باشه

_باشه توام مواظب خودت باش کاری نداری

_نه رسیدی پی ام بده

_باشه عزیزم فعلا

_خدافظ

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم ریموت رو زدم ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم
وارد خونه شدم مستقیم حوله به دست رفتم حموم دوش ده دقیقه ای گرفتمو به
آیدا پی ام دادم که رسیدم روی تخت دراز کشیدم که چشم هام گرم شدن

با صدای زنگ های پشت هم از خواب پا شدم با دیدن خودم حوله به تن متعجب
پا شدم یادم افتاد که دیشب با همین حوله خوابم برده به سمت گوشی رفتم با
دیدن اسم داروین اتصال رو زدم و گفتم: بله

_دامون معلوم هست کجایی یه نگاه به ساعت انداختی؟

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد با دیدن عقربه های ساعت که ساعت هشت و نیم صبح رو نشون میداد بی توجه به داروین که پشت خط بود تماس رو قطع کردم تند دست و صورتمو شستم به سمت کمد رفتم از رگال کت و شلوار مشکی همراه بلوز مشکیم رو بیرون کشیدم تند تند شروع کردم به آماده شدن بعد از بستن ساعت مچیم کمی عطر زدم با برداشتن عینک آفتابیم و سوئیچ ماشین با سرعت از پله ها پایین رفتم با زدن ریموت پامو روی پدال فشار دادم کنار یه گل فروشی ایستادم و تاج گلی سفارش دادم که پشت یه وانتی همراهم به سمت بهشت زهرا راه افتاد ماشین رو پارک کردم و منتظر موندم که گل رو بیارن با برداشتن تاج گل راه افتادم داخل نگاهم به جمع عظیمی افتاد با عجله به سمتشون رفتم خداروشکر داشتن نماز میت میخوندن نفسی تازه کردم دستی بین موهام کشیدم با قرار گرفتن دستی روی شونه ام تکونی خوردم و به عقب برگشتم با دیدن مامان صاف ایستادم

جانم؟

اشک هاشو پاک کرد با صدایی که از جیغ گرفته بود گفت: کجا بودی مادر؟ باز میخواستی ما رو تنها بزاری ها؟ میخواستی باز کمرم خم بشه؟

ناباور به مامان خیره شدم بی اراده دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرشو بوسیدم

مامان جانم این چه حرفیه اخه من خواب موندم بخدا خودت چشمام رو نگاه کن

بین هنوز پفن

عینک هامو برداشتم که مامان با چشم های اشکی به چشم هام خیره شد سرمو جلو کشید و روی چشم هامو بوسید لبخندی زد و گفت: مادر قربونت بره خوب خوابیدی دیشب؟

خدانکنه اره مامان جان

مامان دوباره روی سرمو بوسید از اول که مامان اومده بود نگاهی بدجور سنگینی میکرد سرمو چرخوندم که نگاهم به آیدا افتاد با لبخند داشت نگاهمون میکرد وقتی متوجه نگاهم شد سری تکون داد لبخند کوچیکی زدم متقابلا سری به نشونه سلام

تکون دادم مامان رد نگاهمو دنبال کرد به آیدا خیره شد هول کردم و گفتم: مامان جان شما برو پیش کیمیا و مهنوش الان بهتون نیاز دارن منم میرم پیش کیارش
_برو مادر از دیروز داغون تره

بعد از اینکه رفت نگاهمو چرخوندم و دنبال کیارش گشتم گوشه ای روی خاک نشسته بود با چشم های قرمز دور از جمعیت بود به سمتش رفتم دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم: پاشو کیا

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت دوباره تکرار کردم: پاشو کیا تا کی میخوای اینجا بشینی به یجا نگاه کنی بلند نشی منم میشینم

وقتی دیدم توجهی نمیکنه منم رو به روش نشستم به سمت اومد سرشو گذاشت روی پاهام بلند هق زد خم شدم سرمو گذاشتم روی سرش منم باهاش گریه کردم اون با صدای بلند، من اروم کمی گذشت کیارش رو بلند کردم باهم سمت بقیه رفتیم همه با ترحم به کیارش خمیده نگاه میکردن دلم میخواست فریاد بکشم که اینجوری نگاهش نکنین درحال خاک کردن خاله بودن جیغ های دلخراش دختراش و مامان دل سنگ رو هم آب میکرد وقتی روش خاک ریخت کیارش عربده ای زد و خواست بره سمتشون که جلوش رو گرفتم

کیارش_ نریز لعنتی نریز مامان من زنده ست جون عزیزت خاک نریز بزار برم دامون تورو خدا ولم کن ببین مامانم منتظره برم سمتش

با بیقراری های کیارش دونه های اشکم آروم آروم راه خودشون رو باز کردن هرکی اونو میدید به گریه می افتاد با زور نگاهش داشته بودم بعد از اینکه خاکش کردن کیارش با زانو افتاد روی زمین سرشو گذاشت روی خاک مامانش و گفت: مامان بلند شو ببین کمر تنها پسرت شکست بلند شو ببین چجور داغونم ببین دارم گریه میکنم میگفتی مرد که گریه نمیکنه الان دارم گریه میکنم ببین دامون برگشته پاشو مرگ کیارش من طاقت ندارم تو که میدونستی نمیتونستم چند روز ازت دور باشم چجوری دلت اومد واسه همیشه تنهام بزاری

عمو هم کنار پسرش و دخترش نشسته بود گریه میکرد بعد از دو ساعت خلوت شد فقط ما بودیم با بچه هاش مامان و نامزد داروین به اجبار مهنوش و کیمیا رو بلند کردن بازوی کیارش رو گرفتم بلندش کردم تقلا میکرد که بازوش رو از دستم جدا کنم محکم بازوش رو فشردم به سمت ماشین بردمش بدون هیچ حرفی به سمت خونه راه افتادم تصمیم گرفتم ببرمش خونه تا مسجد میترسیدم حواسم پرت بشه ازش اونم حالش بد بشه کنار خونه پارک کردم در سمت کیارش رو باز کردم زیر بازوش رو گرفتم کمک کردم بیاد بیرون در حیاط رو باز کردم صدای گریه و قرآن از توی خونه می اومد بدون اینکه کفشاش رو در بیاره بازوش رو از دستم کشید بیرون به سمت پله ها رفت یه عالمه زن با تعجب به ما نگاه میکردن کفشامو در آوردم به سمت آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی ببرم واسش داخل که شدم نگاهم به آیدا افتاد متعجب بهش خیره شدم اینم اینجا بود؟؟؟ سرش پایین بود مشغول تزئین حلوا بود لبخند بی جونی اومد روی لبام.. از کنارش رد شدم لیوان برداشتم از یخچال لیوان رو پر کردم متوجه نگاه خیره اش شدم بدون توجه به نگاه بیرون رفتم پله ها رو بالا رفتم در اتاق رو باز کردم با نگاهم دنبال کیارش گشتم گوشه ی تخت تو خودش جمع شده بود نزدیکش که شدم متوجه شدم خوابش برده پتو رو روش کشیدم و لیوان آب رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم دستی به ته ریشم کشیدم از اتاق بیرون زدم پله ها رو پایین اومدم دنبال مامان میگشتم صداش رو از توی آشپزخونه شنیدم پوفی کشیدم رفتم تو آشپزخونه با دیدن مامان که دستشو پشت کمر آیدا گذاشته بود پشت هم ازش سوال میپرسید هول کردم و گفتم: عه مامان اینجایی کلی دنبالت گشتم

مامان با لبخند برگشت سمتم و گفت: بیا داخل مامان جان کاری داری؟

دهنم کج شد.. خو اگه کارت نداشتم ک دنبالت نمیگشتم مادر من

کتمو گذاشتم روی میز غذا خوری و گفتم: مامان من دارم میرم پیش بقیه کیارش تو اتاقش خوابه مراقبش باش حالش زیاد خوب نیست بیدار شد باهام تماس بگیر حالا واسه ناهار دوباره با بچه ها میام اینجا حواست به کیمیا و مهنوش هم باشه لطفا فعلا

متوجه اخمای توهم آیدا شدم میدونستم از اینکه گفتم مواظب کیمیا و مهنوش باشه اخم کرد از آشپزخونه بیرون زدم کفشام رو پام کردم به سمت در حیاط پا تند کردم با زنگ خوردن گوشیم از جیبم درش آوردم

_بله

داروین_ کجایی داداش؟

_اومدم خونه کیارش رو آوردم الانم میخوام پیام مسجد چطور؟

_هیچی بابا گیر داده دامون و کیارش کجان

_کیارش که حالش خوب نیست گذاشتم خونه بمونه ولی خودم تا بیست مین کمتر اونجام

_اوکی فعلا

_میبینمت

گوشی رو توی جیبم گذاشتم با شنیدن اسمم پشت سر هم ایستادم برگشتم عقب آیدا رو درحال دویدن دیدم بهم که رسید با اخمای توهمش کتم رو سمت گرفت و گفت: مامانتون گفت کتون رو بیارم

باز از فعل جمع استفاده کرد این.. برگشت که بره مچ دستشو کشیدم بردمش یه گوشه که توی دید هیچکس نبود چسبوندمش به دیوار دستاشو با دست چپم بالای سرش نگه داشتم حرکت ناگهانی بود شک زده بهم خیره شده بود خنده ی کجی روی لبام قرار گرفت سرمو نزدیک گوشش کردم و گفتم: واسه من اخم میکنی باشه ریزه میزه

سرمو بردم عقب بهش خیره شدم کمی تکون خورد و گفت: چیکار میکنی؟ الان یکی میاد آبرومون رو میبری

لبخندم عمیق تر شد: نخیر خانوم موشه نمیتونی فرار کنی از دستم اینجا اصلا توی دید نیست

لبامو روی پیشونیش گذاشتم محکم و عمیق بوس کردم دوباره بهش خیره شدم خجالت زده سرشو انداخت پایین. اروم خندیدمو گفتم: انرژی گرفتم خستگی در رفت

یهوگوشیش زنگ خورد ازم جدا شد و گوشیشو از جیب مانتوش در آورد اخمام توی هم رفت بر خرمگس معرکه لعنت الان موقع زنگ زدن بود اخه اونقدر خیره نگاش کردم که وقتی به خودم اومدم حرف زدنش تموم شده بود لبخند خجولی زد سرشو انداخت پایین آروم خندیدم بوسه ی آرومی روی پیشونیش نشوندم با گفتن مراقب خودت باش بیرون زدم

چهل روز بعد

توی جام غلٹی زدم و به چند ساعت پیش فکر کردم آیدا توی این چهل روز هر پنجشنبه به کمک مامان و بقیه می اومد تا شب به بقیه کمک میکرد و اخر شب برمیکشت حسابی تو دل مامان جا باز کرده بود چندباری مامان میخواست راجب آیدا حرف بزنه که موضوع رو تغییر میدادم رابطه منو آیدا از قبل صمیمی تر شده بود یا همش باهم بیرون بودیم یا اون می اومد اینجا و ناهار جمعه رو در کنار هم میخوردیم الان مطمئن بودم که دیوونه وار عاشقشم یه روز صداشو نشنوم تمام برنامه هام بهم میریزه همش عصبیم نگاهی به ساعت میندازم ساعت دو شب رو نشون میداد بهش پی دادم: بیداری خانومی؟

لحظه ای بعد جواب داد: بله آقا! بیدارم

لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد به لیست تماس هام رفتم یکی در میون اسمش بین تماس ها بود روی اسمش ضربه زدم و منتظر گوشی رو به گوشم چسبوندم با اولین بوق جواب داد

سلام آقا!

سلام خانوووم حال شما؟

_توپه توپ تو چطوری؟

با آرامش جواب دادم: الان که صداتو شنیدم عالیم

صدای نفس عمیقش رو شنیدم لبخندی بزرگی روی لبام جا خوش کرد

_برو بخواب فسقلی فردا اگ تونستی بیا اینجا باشه؟؟؟

_اگه تونستم باشه

_فداتم برو بخواب عزیزم خوب بخوابی

با صدای ارومی گفت: توام همینطور عزیزم

با لذت خندیدمو زمزمه کردم: شب خوش عزیزدلم

_شب بخیر

زودی قطع کرد به خجالت کشیدنش خندیدمو با فکر به فردا شب به خواب عمیقی

فرو رفتم

آیدا

_مامان توروخدا بابا رو راضی کن

مامان_پونه جان یکبار گفتم بابات راضی نمیشه تنها بری خونه دوستت

_ای بابا

مامن_عزیزمن دنیا و هزار اتفاق درک کن

پوقی زدم زیر خنده و گفتم: مامان جان ما خونه ایم چه اتفاقی اخه مامان جوووونی

توروخدا!!!

با صدای ریحانه دهنم کج شد و چشمامو توی کاسه چرخوندم مامان به این حرکت

خندید و لبش رو گاز گرفت

ریحانه_عزیزم این دوستت چقدر قابل اعتمادده؟

زیر لب گفتم: باز این نخود شد

مامان که نزدیکم بود شنید و چشم غره ای بهم رفت

بدون اینکه نگاهش کنم داشتم به عکس دامون نگاه میکردم و گفتم: از دوستای تو خیلی بیشتر قابل اعتمادتره عزیزمم

عزیزم رو با تمسخر کشیدم که روشو کرد اونور.. با قیافه ای که شباهت خاصی با گربه شرک داشت به مامان نگاه کردم کههه کلافه گفت: اونجوری نگام نکن پونه باشه برو بابات با من

از خوشحالی جیغی کشیدم پریدم لپاشو بوس بارون کردم مامان با خنده منو کنار زد و مشغول کارش شد پریدم تو اتاقم شماره دامون رو گرفتم همین که جواب داد با ذوق گفتم: دامون یک یا دو ساعت دیگ اونجام بابای

بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم گوشیهو قطع کردم حوله به دست پریدم تو حموم ده دقیقه ای زیر دوش بودم شیر آب رو بستم حوله رو تنم کردم از حموم بیرون اومدم به سمت کمد رفتم از بین مانتو هام یه مانتو تا بالای زانو سفید خوش دوخت رو که شبیه کت بود بیرون کشیدم روسری ساتن قرمز با طرح های قشنگ مشکی همراه شلوار مشکیم بیرون کشیدم همشونم روی تخت گذاشتم رو به روی آئینه ایستادم کرم پودر زدم خط چشم باریکی کشیدم و ریمل کشیدم رژ لب قرمز ماتم رو پررنگ روی لبام کشیدم موهام رو اتو کشیدم بعد از اتو کشیدن موهام لباسام رو تنم کردم روسریم رو روی موهای بازم شل دور گردنم بستم با برداشتن کیف و کفشام از اتاق بیرون زدم اینقدر ذوق داشتم ک تند تند پله ها رو پایین رفتم خواستم به آژانس زنگ بزنم که مامان از پشت سرم گفت: من زنگ زدم ماشین جلوی در منتظرته

برگشتم محکم لپش رو بوس کردم و با گفتن خداحافظ بیرون زدم سوار ماشین شدم و آدرس خونه دامون رو دادم به دامون هم پی دادم که دارم میام بعد از نیم مین جلوی در ننگه داشت کرایه رو حساب کردم زنگ رو فشردم در با صدای تیکی باز شد قدم تند کردم سمت خونه کفشامو جلوی در درآوردم در حال رو باز کردم

همه جا تاریک بود فقط نور کمی از توی راهرو می اومد قدم اول رو که برداشتم با حس نرمی زیر پاهام نگاهم به زیر پاهام افتاد گل رز قرمز و سفیدی که پر پر شده بود هیجان زده ام کرد اروم قدم بر میداشتم جلوتر که رفتم کنار گل ها شمع های ریزی چیده شده بودن راه به قسمتی میرفت که تا الان یاد ندارم اونجا رفته باشم اصلا چرا من تا الان اینجا رو کشف نکرده بودم کیفمو گذاشتم روی زمین گام های بلند برمیداشتم رسیدم به اتاقی نسبتا بزرگ که پر شده بود از عکسای منو دامون جلوتر رفتم نگاهم به قلب بزرگی افتاد ک وسط اتاق با گل قرمز دورش با گل سفید چیده شده بود وسط اون قلبت بزرگ قشنگ...قرار گرفتم نگاهم به رو ب رو افتاد عکس دو نفره منو دامون محو عکسمو بودم که دستی روی شونه ام نشست کمی تکون خوردم آروم برگشتم عقب چیزی رو که میدیدم اصلا باورم نمیشد دستامو گذاشتم روی دهنم از ذوق زیاد جیغ خفیفی کشیدم دامون جلوی من زانو زده بود توی دست راستش شاخه گل و دست چپش جعبه کوچیکی که باز بود و انگشتر تک نگینی داشت رو جلوم گرفته بود چشماش رنگ خاصی داشت اینقدر ک منو محو خودش کرد با صدای ملایم قشنگی گفت: خاله ریزه ی دوست داشتنی با من ازدواج میکنی؟؟

قطره های اشکم دونه دونه از خوشحالی روی گونه هام میلغزیدن دستمو به طرف دستاش بردم کشیدمش بالا خودمو پرت کردم بغلش دستمو محکم دور گردنش حلقه کردم آروم خندید و گفت: من هنوز جوابمو نگرftما

خودمو کشیدم بالا کنار گوشش زمزمه کردم: دوستت دارم اخموی من

دستشو دور کمرم حلقه کرد با خنده منو دور خودش میچرخوندم و داد میزد: منم دووووووستت دارم عاااشقتم کوچولو

از ته دلم میخندیدم و خوشحال بودم آروم منو گذاشت روی زمین با عشق بهم خیره شد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند چشماشو بست و نفس عمیق کشید آروم خندیدم دستمو دور گردنش انداختم بعد چند مین از هم فاصله گرفتیم دستمو روی چشمام گذاشت منو به جلو هدایت کرد با ایستادنش لبخند ب لب منتظر موندم دستشو برداره با برداشتن دستش با حیرت به رو به روم خیره شدم یه کیک نقلی

که طرح قلب بود و دورش ک پر از گل رز بود نوشته روی کیک منو ب وجد آورد.. عشقمون پایدار خانومم.. با ذوق خیره رو به روم بودم که دامون دستمو کشید منو کنار خودش نشوند سرشو به سرم چسبوند و گفت: فکر نمی‌کردم یه روزی اینقدر بهت دل ببندم کوچولوم

سر خوش خندیدم گفتم: پس خوشبخت شده

قهقهه ای زد و گفت: اگه تا ده ثانیه دیگه این کیک بریده نشه بجاش تورو میخورم با لبخند چاقو رو برداشتم خواستم کیک رو ببرم که دست دامون روی دستم قرار گرفت باهم کیک رو بریدیم تیکه کوچولویی به چنگال زدم سمت دهن دامون گرفتم دهنش رو باز که کیک رو بخوره با صدای زنگ دامون ازم فاصله گرفت با معذرت خواهی به سمت آیفون رفت تو خیالاتم گم بودم با صدای در متعجب به جای خالی دامون نگاه کردم بلند شدم سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم با دیدن آریتا دختر عمو جهان تمام حس و حالم پرید دامون سعی داشت اونو ساکت نگه داره و از خونه بیرونش کنه از همون روز اولی که آریتا رو دیدم حس بدی نسبت بهش داشتم با دلشوره به جلوم خیره شدم بودم آریتا متوجه من شد داشت نگاهم میکرد دامون سرش چرخید که آریتا سریع گونه ی دامون رو بوسید دامون بدون هیچ حرکتی بهش خیره شد با دیدن اون صحنه دستم شل شد و پرده رو رها کردم حس بدی مثل خوره به جونم افتاده بود چی بینشون بود آریتا چرا اونو بوسید با پاهای سست روی مبل نشستم دستای یخ زده ام رو توی هم قفل کردم روی زانو هام گذاشتم دقایقی بعد دامون با لبخندی که معلوم بود به اجبار روی لباس جا خوش کرده کنارم نشست لبخند مسخره ای تحویلش دادم و به رو به روم خیره شدم با صدای دامون سمتش چرخیدم

_ خانوم خانوما چرا کیک نخوردی؟

آروم گفتم: منتظر تو بودم که بیای

بوسه ای روی سرم کاشت کیک بهم داد با گذاشتن تکه ای کوچیک توی دهنم مزه اش زیر دندونم رفت فکر و خیال دست از سرم برنمیداشت دامون داشت چپو پنهون

میکرد نگاه نفرت بار آریتا به چه دلیل بود چرا حس بدی بهش داشتم چرا آریتا آدرس خونه دامون رو داشت چی بینشون بود داشتم گیج میشدم با قرار گرفتن دست دامون روی شونه ام تکونی خوردم منتظر بهش چشم دوختم

... عزیزم همشو له کردی که چیزیم نخوردی

به پیش دستی توی دستم نگاه کردم کیک له شده بهم پوزخند میزد ببخشیدی گفتم رفتم دستشویی دستامو شستم نگاهی به ساعت انداختم حتما الان بابا اومده بود خونه کیفم رو برداشتم به سمت دامون رفتم

... من میرم دیگه الان بابام اومده باید برگردم ممنون بابت همه چی عزیزم خیلی خوش گذشت

از جاش بلند شد و گفت: اما یکساعت هم از اومدنت نگذشته

لبخند الکی زدم و گفتم: میدونی ک اگه نرم بابا کلی غر میزنه

... باشه الان واست ماشین میگیرم

با حرفی ک زد شوکه شدم من هر وقت که پیش دامون بودم هیچوقت اجازه نمیداد با ماشین برم و حتما خودش منو میرسوند لبخند غمگینی زدم و رفتم بیرون حتی مثل قبل دنبالم نیومد با صدای راننده به خودم اومدم حساب کردم و پیاده شدم با کلید درو باز کردم هوفی کشیدم و وارد شدم با دیدن ریحانه کلافه سلامی کردم و راهمو سمت اتاقم کشیدم

ریحانه... ونداد خان قبلا واسه من زشت بود که تا این موقع بیرون باشم به خواهرت که رسید این چیزا ایرادی نداره؟

عصبی برگشتم عقب و گفتم: ببین اصلا حال ندارم باهات بحث کنم پس هی تیکه ننداز

پوزخندی زد و گفت: رژت پخش شده

با حرفی که زد حس کردم رنگم پرید با پیروزی خواست عقب بره که یقه ش رو بین دستم گرفتم و کشیدمش سمت خودم با صدایی که به اجبار کنترل شده بود گفتم: رژیم پخش شده یا نشده به هیچ خری مثل تو و امثال تو ربطی نداره دفعه بعد جلوم سبز بشی و چرت بگی قول نمیدم مثل الان باهات رفتار کنم

به عقب هلش دادیم الان گوشه لب من پوزخند بود و از گوشای اون دود بیرون میزد رومو کردم سمت ونداد و گفتم: به زنت بگو تو زندگیم سرک نکشه وگرنه احترامی ک واسش قائلم رو کنار میزارم

کیفم ک روی زمین افتاده بود رو بلند کردم اونجا رو ترک کردم در اتاقمو محکم کوبیدم کلافه و نشستم روی تخت شالم رو بشدت کشیدم و پرت کردم یه گوشه بغضم ترکید دونه دونه اشکام راه خودشو باز کردن سعی کردم خودمو با یچیزی سرگرم کنم جزوه ام در آوردم شروع کردم به خوندن چشمام روی جزوه بود ذهنم جای دیگه اینقدر فکر کردم که خوابم برد... با گشنگی از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت رو به روم انداختم 6:45 ساعت 7:30 کلاس داشتم با غمی که از دیشب همراهم بود از جام بلند شدم با برداشتن حوله راهی حمام شدم

دامون

حرفای آریتا یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت (دامون درست میکنم همه چیو قول میدم من میدونم اشتباه کردم میدونم کارم از اشتباه هم بدتر بوده اما بهم فرصت بده بخدا همونی میشم ک تو میخوای فقط یه فرصت دیگه میدونم که اون دختره رو به اندازه من دوست نداری پس هزار دوباره مال هم باشیم مطمئن باش یکی دو هفته ک بگذره اونو یادت میره دختری که شبش رو توی خونه ی تو صبح میکنه و پیش تو قایم میشه مطمئن باش توی گذشته هم همینکا رو کرده ک الان برای خودش و خونواده ش عادیه دامون این فرصت خوب رو از جفتمون نگیر هزار همه چی مثل قبل بشه ولی اینبار با عشق بیشتر) و بوسه ای که روی گونه ام کاشت.. دستی روی شقیقه ی دردناکم کشیدم بین گذشته و حال گیر کرده بودم یعنی واقعا من آیدا رو اندازه آریتا دوست نداشتم؟ اما تنها کسی که منو درک کرد

آیدا بود اون بود که منو از تنهایی در آورد اون بود که باعث شد بعد از یک سال
لبخند روی لبم مهمون بشه...لبخندی روی لبم نشست گوشیمو برداشتم شماره آیدا
رو گرفتم با صدای گرفته جواب داد:بله

لبخندم از روی لبم پاک شد با نگرانی بلند شدم و زمزمه کردم:چیشده

آیدا_هیچی

_پس چرا صدات گرفته؟!

آیدا_نه فقط خسته ام

_باشه عزیزدل...چه موقع بیکاری که بیام دنبالت

آیدا_اوممم ساعت سه کلاسم تموم میشه

_باشه خانمم مراقب خودت باشیا

آیدا_چشم شما هم مراقب خودت باش

_به روی چشم

آیدا_من کلاسم شروع شد فعلا

_باشه عزیزم برو بسلامت دوستت دارم

با صدایی آرومی زمزمه کرد:منم

تا خواستم جوابشو بدم قطع کرد خنده ی کردم سوئیچمو برداشتم رو به منشی
جدیدم گفتم:خانم اسکندری پرونده های حاضر و آماده روی میزم باشه

اسکندری_چشم رئیس

سری تکون دادم و از شرکت زدم بیرون یاد دیشب افتادم که مامان زنگ زد و با
کلی خواهش ازم خواست ناهار رو کنار اونا باشم منم بدم نمی اومد مثل قدیم
کنارشون باشم فقط امیدوارم بودم که با نگاه های ترسیده ی نامزد داروین زهرمار
نشه ماشین رو

پارک کردم پیاده شدم با فشردن زنگ خونه دستی به کتم کشیدم و اونو مرتب کردم

مامان_مادر دورت بگرده اومدی عزیزدلم

_بله مامان جان

مامان_خوش اومدی مادر

صدای ضعیف بابا اومد:خانم درو باز کن بعدش قربون صدقه ی این برج زهرمار برو

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد انگار یادشون رفته که خودشون باعث شدن بقول بابا برج زهرمار بشم در با صدای تیکی باز شد با قدم های محکم داخل رفتم مامان جلوی در حال منتظرم بود لبخند کم رنگی زدم نزدیکش شدم بوسه ی روی سرش زدم به دلیل قد نسبتا کوتاهش روی پاهاش بلند شد پشیمونیم رو بوسید کفشامو در آوردم دستمو دورش حلقه کردم باهم رفتیم داخل آیلین با ذوق خودشو پرت کرد تو بغلم آروم خندیدم به خودم فشردمش با بابا مردونه دست دادم واسه نشستن یه مبل تک نفره رو انتخاب کردم بازم جای شکرش باقی بود ک داروین و نامزدش نبودن نفس آسوده ای کشیدم مامان رو به روم نشسته بود و بهم خیره شده بود لبخندی تحویلش دادم که با پرسیدن سوالش لبخندم پرکشید

مامان_هنوزم آزیتا رو دوست داری؟!

وجودم پر از خشم شد دندان هامو بهم فشردم تا چیزی نگم متوجه خشمم شد که دستپاچه گفت:مادر سوال پرسیدم فقط میدونم ک اصلا جایی هم تو دلت نداشت کلافه سری تکون دادم بابا برای عوض کردن حرف مامان گفت:کارو بار خوبه راضی هستی؟

_آره خوبه خداروشکر

بابا_اگه ب چیزی احتیاج داشتی دریغ نکن بهمون بگو

من نیازی به کمک کسی ندارم تقریباً دوساله که بدون حمایت و کمک کسی دارم کار میکنم میدونین ک یکی از شرکت های معروف تهران شده ک با هر شرکتی قرار داد نمیبنده مثل رد کردن دعوت شرکت شما

بابا نگاه طولانی ای بهم انداخت و سری تکون داد

بابا_بله یادمه روزی که منشیت زنگ زد و گفت که موافقت نکردی و حتی اجازه ملاقت رو ندادی

عصبی خندیدم و گفتم:بیخیال جناب کیانی بزرگ...من اصولاً با هرکسی ملاقات نمیکنم

بابا بشدت بهش برخورد کرده بود حق داشت اما دل من هنوزم از سنگ بود و فرقی با قبل نکرده بود البته اگ کسی باهاش راه می اومد کمی نرم میشد و کسی جز آیدا بلند نبود چجوری رفتار کنه با فکر آیدا لبخندی روی لبم شکل گرفت به سمت سرویس بهداشتی رفتم دستامو آب زدم کمی موهامو مرتب کردم تند رفتم نباید اونجوری رفتار میکردم پشیمون از اون رفتار زشتم ب حال برگشتم سرمو بلند کردم نگاهم به داروین افتاد متوجه نگاهم شد که بلند شد با خوشحالی بغلم کرد

داروین:به به سلام داداش خودم خوبی بی معرفت!؟

دستی به کمرش کشیدم و گفتم:خوبم تو خوبی با معرفت!؟

از کنایه ام خودشو کشید کنار لبخند مصنوعی زد اولین بار بود که نامزدش رو بدون چادر و پوشش میدم میدیدم وقتی نگاهش به من افتاد با عجله مانتوش رو تنش کرد و شالش رو پوشید بی توجه ب حرکتش برگشتم سر جام به آیدا پی ام دادم

_خوشگله دلم تنگ شده

میدونستم سر کلاسه و نمیتونه جواب بده ولی خب دلم تنگ شده بود

رویا_سلام آقای کیانی

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:سلام خانم فرجی

آیلین_آقای کیانی خانم فرجی این چیه بابا چرا اینقدر خشک یکم صمیمی تر
_وقتی دلیلی واسه دعوت کردن من نبود پس دلیلی هم واسه صمیمی شدن نیست
خواهری

بین جمع سکوت حکم فرما شد با ویبره گوشیم نگاهی بهش انداختم لبخند بزرگی
زدم و جواب دادم:خسته نباشی مهربون
بدعنع گفت:دامون

_جون دلم

آیدا_خسته هنوز یه کلاس دیگه دارم

_بیام دنبالت کلاس بعدی رو خودم با آقای فرهادی حرف میزنم

آیدا_نه دامونی

_جدی میگم عزیزدلم اگه خسته ای خودم حلش میکنم

آیدا با لحن شیطون و خبثت گفت:نوچ نموخواد یه استاد شیک و پیکی گیرمون
اومده نموخوام کلاشو از دست بدم

اخمی کردم و گفتم:آها که یه استاد و شیک و پیک گیت اومده اوکی عزیزم بالاخره
من میبینم تورو

صدای خنده ی بلندش دلمو برد عصبی غریدم:صداتو بیار پایین

_جووون غیرتی شدنتو عشقه

خندیدم و گفتم:فکر نکن میتونی خرم کنی

_اونکه از اولم بودی

حرفش رو هضم کردم اینبار این من بودم که بلند زدم زیر خنده

آیدا_وووییی قربون خنده هات آقامون

_دارم واست شیطونک ب محض اینکه کلاست تموم شد زنگ میزنی
_چشمم

_بی بلا یادت نمیره ها با آژانس برگردی من میدونمو تو

_چشم چشم چشم

_روشن برو مراقب خودت باش

_توام مراقب خودت باش

اینبار اون خیلی آروم زمزمه کرد: دوستت دارم

از روی لذت لبخندی زدمو گفتم: منم

بازم گوشه رو قطع کرد سرمو ک بلند کردم نگاه هر پنج تاشون رنگ تعجب داشت
اوه پس من این همه مدت داشتم پیششون حرف میزدم بیخیال دوباره سرمو
گذاشتم توی گوشه که مامان به آیلین و رویا گفت میز ناهار رو بچینن دستامو
توی هم قالب کردم پای راستم رو آروم تکون میدادم بابا نگاه عمیقی بهم انداخت
و گفت: قبلا اهل بازی کردن با دخترای مردم نبودی ولی مثل اینکه حسابی تغییر
کردی

شوکه از حرفی که زد چندبار حرفشو زیر لب تکرار کردم با هضم کردن حرفش اخم
بزرگی ما بین آبرو هام شکل گرفت آروم اما خشن گفتم: متوجه حرفتون نمیشم
بابا_ واضح گفتم

_ شما چی پیش خودتون فکر میکنید که اینجوری با من حرف میزنید؟

بابا_ من فکری نمیکنم بلکه مطمئنم... این دختر بیچاره کیه که باید تقاص کار اون
دختره آریتا رو پس بده

گیج و منگ به بابا نگاه میکردم منظور حرفاش رو نمیفهمیدم داروین با دیدن جمع
متشنج با رنگ پریدگی نگاهمون کرد و گفت: پاشین ناهار بخوریم تا غذا از دهن..

با بلند کردن دستم ساکت شد خیره تو چشم های بابا غریدم: نه اهل دختر بازی بودم و نه اهلش شدم اینقدر پست نیستم که بخام نامردی های اون دختر روی آیدام تلافی کنم اینو گوشتون فرو کنید بابا

متوجه حضور مامان و آیلین رویا شده بودم اما همچنان با خشم به بابا نگاه میکردم
_بابا بزارید این حرمت هایی که از بین نرفته باقی بمونه

به طرف مامان برگشتمو با پوزخند گفتم: ممنونم از ناهار خوشمزه ت

کتم رو از روی مبل برداشتم قدمی برداشتم که با صدای بابا متوقف شدم

بابا_ فقط خواستم مطمئن بشم که واقعا عاشقشی یانه چون توی اون مراسمات متوجه نگاه هاتون شده بودم شماره باباش رو اگه داری بهم بده اگرم نداری از عروسم بگیر که قرار خواستگاری رو بزارم

وسط سالن خشکم زده بود حرفای بابا رو چند بار تکرار کردم با پاهای لرزون برگشتم سمت بابا که با خنده بغلم کرد و گفت: قیافشو ببین آیلین بابا یه لیوان آب بیار واسه آقا داماد

کتم از دستم افتاد با خوشحالی دستامو دور بابام حلقه کردم به خودشم فشارش دادم زبونم بند اومده بود بابا منو از خودش جدا کرد و لیوان آب رو دستم داد همشو سر کشیدم برگشتم سمت مامان با خوشحالی بغلش کردم دور خورم چرخوندمش مامان با ترس داد زد: ولم کن بچه الان میفتم

با صدای بلند خندیدمو مامان رو پایین آوردم نگاهم به رویا افتاد که با لبخند نگاهمون میکرد لبخندی زدمو گفتم: دیگه فکر نکنم الان ترسناک باشم درسته زن داداش؟

خندید با خجالت سرشو انداخت پایین همشون رفتن توی آشپزخونه که ناهار رو صرف کنن آیلین از پشت پرید رو کولم و گفت: باید بهم سواری بدیا

بیا پایین ببینم بچه پررو من گشمنه میخوام برم هرچی زوتر دستپخت خوشمزه
مامان رو بخورم

خب باشه برو منم با خودت ببر خستمه راه برم

به آیدا میگماااا

از رو کولم پرید پایین گفت: اوکی بابا خسیس بریم ناهار کوفت کنیم

دویدم دنبالش که جیغی کشید پرید تو آشپزخونه

منم پا به پاش دنبالش بودم دور میز میچرخیدیم مامان غر زد: وای اینا باز شروع
کردن قبلا عقلتون کم بود الان که خیر سرتون بزرگ شدین بیاین غذاتونو بخورین

چشم بلند بالای گفتم و واسه آیلین خط و نشون کشیدم صندلی رو عقب کشیدم
واسه خودم غذا کشیدم اینقدر خوشحال بودم که اشتها ده برابر شده بود با ولع
غذا میخوردم بی صبرانه منتظر بودم آیدا زنگ بزنه که برم دنبالش و حسابی
سوپرایزش کنم با پرت شدن تربچه توی ظرف غذام متعجب سرمو بلند کردم همه
سرشون تو غذاشون بود ولی داروین مشکوک میزد عادت همیشگیش بود تربچه
رو برداشتم توی دوغش انداختم اخمی کرد و گفت: عه این چکاریه دامون بزرگ
شدیا

عه بعد ببخشید این از آسمون افتاد تو غذای من

خندید و گفت: نمیدونم شاید

خواستم لیوان دوغ رو روش بریزم که دستاشو به نشونه تسلیم بلند کرد و
گفت: باشه باشه کار من بود اعصاب نداریا

چی من اعصاب ندارم؟

به طرف خم شدم که بلند شد و گفت: غلط کردم آقا بابا تو یچیزی به پسرت بگو

دامون غذاتو بخور

داروین قیافشو جمع کرد رو به بابا گفت: با تشکر فروان از شما پدر گرامی

رویا قهقهه ای زد و گفت: حفته تا تو باشی کسیو اذیت نکنی

داروین با قهر گفت: باشه رویا خانم اشکالی نداره

خندیدمو مشغول خوردن غذام شدم بعد از تموم شدن زیر لب الهی شکر گفتم ظرفمو
توی سینک گذاشتم به سمت گوشیم رفتم که همون موقع زنگ خورد لبخندی زدمو
با صدای شادی جواب دادم
_خسته نباشی خانوووم

....-

_موش خورده زبونتو فسقلی؟

....-

_الو آیدا چرا چیزی نمیگی

آیدا_ دارم از صدای قشنگت انرژی میگیرم واسم حرف بزن
آروم گفتم: اووووف توله سگ نکن اینجوری میخورمتاااا

....-

_اخ قربون لپای سرخ از خجالتت بشم... کلاست تموم؟

_اره بیا دنبالم

زرتی قطع کرد با خنده کتمو همراه سوئیچم برداشتم

_ماماااااا من دارم میرم دنبال آیدا کلاشش تموم شد کاری ندارین با من؟!

مامان_ بیارش اینجا الان خیلی زوده میخای بری

_بهش میگم اگه معذب نبود میارمش اگه نیومدم نگران نشید شاید دوباره شب
بهتون سر زدم خدافظ همگی

سوار ماشین شدم با سرعت به سمت دانشگاه روندم 15 مین بعد جلوی دانشگاه
ترمز گرفتم از ماشین پیاده شدم خواستم شماره اش رو بگیرم که نگاهم به رو به رو
افتاد قلبم ریخت خشم کل وجودمو گرفته بود حس میکردم مغزم داره فلج میشه
اون آیدا بود که خودشو انداخت تو بغل پسره نه نه نمیتونم باور کنم آیدا گونه اش
رو بوسید که باعث شد اتیش بگیرم جلوی چشمم رو خون گرفته بود یا خشم رفتم
سمتشون آیدا رو با خشونت کشیدم که تعادلش رو از دست داد خواست بیفته اما
بازوش رو محکم گرفتم نگاهم به پسره افتاد چقدر چهره اش واسم آشنا بود آیدا با
تعجب نگاهم میکرد پسره عصبی یقه ام رو گرفت گفت: گوه میخوری دستشو
اینجوری میکشی عوضی الان حالیت میکنم پسره ی آشغال

منم یقشو کشیدم گفتم: حرف دهنتمو بفهم نزار همینجا چالت کنم این تویی که باید
بگی چرا نامزدمو بغل کرده بودی؟!

آیدا ترسیده دست روی بازوی جفتمون گذاشت و گفت: آراین دامون تورو خدا بسه
الان سخته میکنم

چند بار اسم آراین تو سرم اگو شد یاد تولد مهرشاد افتادم یادم افتاد که آراین برادر
کوچیکشه یقشو رها کردم گفتم: شرمنده آراین جان قیافتو یادم رفته بود معذرت
میخوام

یقه ام رو ول کرد بدون هیچ تغییری توی حالت چهره اش گفت: بریم آیدا
اخمی کردم و گفتم: آیدا چرا باید باهات بیاد؟

با صدای نسبتا بلندی گفت: چون برادرش داره بهش میگه یادم نمیاد دلیلی داشته
باشه که اجازه بدم با غریبه ها جایی بره مگه نشنیدی آیدا میگم بریم
با صدای بلند تری گفتم: آیدا با تو هیچ جا نمیاد چون من همچین اجازه ای بهش
نمیدم

خنده ای کرد و گفت: جنابالی کی باشی که بهش اجازه ندی؟
کلافه دستی بین موهام کشیدم ساکت شدم دست آیدا رو کشید

یه قدم دیگه برداری قول نمیدم اینقدر آروم باهات برخورد کنم
برگشت سمتم و گفت: تو کی هستی که بخوای باهام ناآروم برخورد کنی یا برای
آیدا تصمیم بگیری؟

با صدای بلندی فریاد کشیدم: من عشقشم نامزدشم حالا هم دستتو بکش کنار اگه
هم قرار باشه از کسی اجازه بگیرم اون تو نیستی از ونداد اجازه میگیرم نه تو آراین
جان

آراین_ونداد؟

_اره ونداد... برادر واقعیش

آیدا با بغض بهمون خیره شد وقتی نگاهشو دیدم سعی کردم آروم برخورد کنم
_آراین جان من نمیخواستم صدامو بلند کنم ولی خب خودت بی احترامی کردی عذر
میخوام

آراین سری تکون داد بی توجه به من رو به آیدا گفت: اشکالی نداره که دوباره
همدیگه رو ببینیم؟

آیدا_ معلومه که نه تو هنوزم داداش خل خودمی

آراین لبخند کم جونی زد سر آیدا رو بوسید و با اخم رو به من گفت: خداحافظ

_خدا نگهدار بازم معذرت میخوام

آراین_ خواهش میکنم

دست آیدا رو کشیدم و به سمت ماشین رفتیم

_خب خانومم کجا بریم؟

آیدا_ نمیدونم

_ناهار خوردی؟

_آره

– بریم بستنی بخوریم؟

– آره بریم

آهنگی گذاشتم به سمت کافی شاپ راه افتادم

آیدا_ امروز از همیشه سرحال تر بنظر میرسی خبریه؟

– بله که خبریه خبرای خوش

کنجکاو برگشت سمتم و گفت: زود تند سریع بگو

– نوووچ بریم بستنی بخوریم میگم بهت

– عهه دامونی

– نوچ نمیگم

با قهر روشو کرد سمت شیشه دستمو بغل کرد خندیدمو لپشو محکم کشیدم: قهر

نکن ببینم... میگم که چقدر عجله داری

با اخم برگشت محکم زد تو بازوم لپشو گرفت و گفت: چرا میکشیدی دردم اومد

با لحن شیطونی گفتم: جوووون

با حرص جیغ خفه ای کشید و گفت: بیشعووووور

قهقهه ای زدم: چیه خب تو مغزت منحرفه

– اها که مغز من منحرفه باشه خودت خواستی

دستشو گذاشت توی موهام محکم کشید

– آآخ آیدا نککنن این چه کاریه

– زود تند سریع بگو غلط کردم

– ای بابا مگه چی گفتم فقط گفتم جوووون

– خب اونم نباید میگفتی

_آها باید میگفتم جووون دردت اومد

موهامو محکمر کشید و جیغ زد: دامووون بی تربیت

با خنده گفتم: نکن عشقم الان کچل میشم بعد همه بهت میگن شوهرت کچله

موهامو ول کرد با اخم لباشو غنچه کرد

_غنچه نکن لباتو یهو دیدی کاری کردم گشت ارشاد گرفتمون

با تعجب برگشت سمتم دهنشو باز کرد باز جیغ بزنه که زود گفتم: تورو خدا جیغ
نزن گوشم کر شد

کنار کافی شاپ پارت کردم پیاد شدم منتظر شدم آیدا پیاده بشه که خبری نشد خم
شدم نگاهی به داخل ماشین انداختم وقتی دیدم دست به سینه با اخم نشسته
متوجه شدم که خانم قهر کرده با خنده رفتم در شاگرد رو باز کردم: افتخار نمیدی
بانو؟

_نوچ

بیا بریم وگرنه جای بستنی تورو میخورم

با کیفش کوبید تو سینم پیاده شد دستشو گرفتم وارد شدیم یه جای دنج انتخاب
کردم دوتا بسیتنی شکلاتی سفارش دادم دستاشو گرفتم و گفتم: عشق جانم؟

به چشمام خیره شد و آروم زمزمه کرد: جانم

_اینجوری ساکت نمون حرف بزنی صدای قشنگتو بشنوم دلم آروم بشه

لبخندی زد گفت: چی بگم آخه

با اومدن بستنی هامون لبخندی زدم چیزی نگفتم بهش خیره شدم که مثل بچه ها
با ذوق بستنی شکلاتیش رو میخورد چقدر لذتبخش بود بودن کنار دختری که شده
بود همه ی دارو ندارم همه زندگیم وقتی به خودم اومدم که دستشو جلوی صورتم
تکون میداد

آیدا_ کجای آقامون؟

_جانم

_بستنیّت آب شد که

_اشکالی نداره بجاش حسابی با نگاهم تورو خوردم

خجالت زده سرشو انداخت پایین_ آیدا

_جانم

_شماره ی بابات رو میدی بهم؟

متعجب سرشو بلند کرد و گفت: برای چی؟

_بابام میخواد تماس بگیره قراره خواستگاری رو بزاره

کمی نگاهم کرد با تعجب بهم نگاه کرد کم کم شروع کرد خندیدن با خوشحالی

دستشو گذاشته بود رو دهنش میخندید بلند شد اومد سمتم محکم بغلم کرد با

خنده گفتم: دیوونه چکار میکنی همه دارن نگاهمون میکنن

با خوشحالی گفت: بزار نگاه کن اخه اونا نمیدونن که دارم به عشقم میرسم

چندتا تراول روی میز گذاشتم دست آیدا رو کشیدم رفتیم بیرون

_وای دامون وای باورم نمیشه

_منم به اندازه ی تو شاید بیشتر خوشحالم

-نخیر من خیلی خوشحال ترم

_خیلی خب تو خوشحال تری ولی من خوشحال ترم

-نخیرممم

خندیدمو خواستم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد

_جانم مامان

.....

_با دوستم اومدیم کتابخونه چطور

.....

_باشه تا یک ساعت دیگه خونم

.....

نمیدونم چی بهش گفتم که آیدا آروم گفتم:باشه الان میام

قطع کرد برگشت سمتم و گفتم:دامون منو میرسونی خونه؟

_کجا هنوز زوده من هنوز ازت سیر نشدم اخه

_مامانم گفتم همین الان باید برم خونه

پوف کلافه ای کشیدم آروم گفتم:باشه عزیزم سوار شو برسونمت

اونم مثل من با ناراحتی سوار شد بیست مین بعد جلوی خونشون ترمز گرفتم

برگشت سمتم گونه ای رو بوسید گفتم:مراقب خودت باش ببخشید که اینجوری شد

لبخندی زدمو گفتم:این چه حرفیه دیوونه درک میکنم گلم شماره بابات رو ندادیا

_اوه داشت یادم میرفت یادداشت کن

گوشیمو در آوردم گفتم:خب بگو

0912.....

_مرسی عزیزدلم توام مراقب خودت باش

_چشم فعلا

پیشونیش رو بوسیدم آروم زمزمه کردم خداحافظ

پونه

با بستن در حیاط صدای لاستیک ماشین نشون از رفتن دامون میداد با گام های بلند به سمت ساختمون راه افتادم کفش هامو در آوردم که متوجه یه جفت کفش شدم شونه ای بالا انداختم رفتم داخل کوله ام رو تو دستم گرفتم راه اتاقمو در پیش گرفتم با صدای بابا ایستادم

_پونه

برگشتم سمتش با دیدن چهره ش که ترسناک به نظر میرسید با اضطراب گفتم: بله بابا

با تحکم گفتم: کجا بودی؟

نگاهم به پشت سر بابا افتاد مامان با ترس و آزیتا که مشخص شد اون جفت کفش مال اون بود با پوزخند و پیروزی نگاهم میکرد

بابا_با تو بودم میگم کجا بودی؟

_منکه به مامان هم گفتم بابا کتابخو...

با سیلی که توی گوشم خورد تکونی خوردم و خودمو کنترل کردم دستمو جای سیلیش گذاشتم بغضی توی گلویم جا خوش کرد صدای مامان بلند شد

مامان_چیکار میکنی بهروز؟

بابا_تو سااااکت

ترسیده به سمت بابا برگشتم آرام لب زدم: چیشده؟

بابا گوشیشو در آورد بعد از چند ثانیه داد دستم با فریاد گفتم: خودت تماشا کن میفهمی که چیشده

با دستای لرزون گوشه‌ی رو از دستش گرفتم نگاهم که به صفحه‌ی گوشه‌ی افتاد تنم یخ کرد این منو دامون بودیم تو بغل هم چندتا عکس دیگه که توی جا های مختلف از من گرفته شده بود و یه فیلم کوتاه که مال همین امروز وقتی پریدم بغلش با ترس و تعجب به بابا نگاه کردم نمیدونستم اینا رو از کجا آورد نگاهم به آریتا افتاد که با لذت داشت نگاهمون میکرد عصبی شدم کیفمو پرت کردم رفتم سمتش زدم تخت سینه‌ش و گفتم: خب که چی این کارا... به چی رسیدی.. اصلا نمیفهمم چرا داری تو زندگیم سرک میکشی چی میخوای ازم عقده ای؟

چیزی نگفت فقط پوزخندش پر رنگ تر شد با صدای بابا به سمتش برگشتم

بابا_دختره‌ی احمق اون پسره چی بهت گفت که اینقدر خامش شدی اون پسره قبلا نامزد آریتا بود.. با آریتا نامزد کرد و بعد از چند ماه همه چیو بهم زد هیچکس هم هنوز دلیلش رو نمیدونه

پس نامزد دامون آریتا بود بخاطر همین اونبار اومده بود خونه‌ی دامون و بهترین روزمو خراب کرد بخاطر همین همیشه با پوزخند و نفرت بهم خیره میشد هه پس الان همه آریتا رو مریم مقدس میدونن دامون رو مقصر

پوزخندی زدمو گفتم: پدر من.. چرا گول ظاهر این خانمو میخوری میخوای من بهت بگم چرا دامون همه چیو بهم زد

اینبار من با پوزخند برگشتم سمت آریتا و گفتم: هوم آریتا جون من بگم؟

آریتا کمی رنگ به رنگ شد دهنمو باز کردم گفتم: بابا این خانم با کارای مسخرش باعث شد دامون همه چیو بهم بزنه

سیلی دوم از جانب بابا تو گوشم زده شد

بابا_خفه شو دختره‌ی بی حیا داری بخاطر اون پست فطرت به دختر عموت میگی...

جیغی کشیدمو گفتم: اون پست نیییست شما حق ندارین بهش توهین کنید من دوشش دارم خیلیم دوشش دارم

بابا عصبی شد با خشم به سمتم اومد منو زیر مشتمت و لگدش گرفت: دختره ی چشم سفید الان تو روی من می ایستی داد میزنی حق نداری بهش توهین کنی میگی دوشش دارم.. بهت یاد میدم تو بغل یه آشغال رفتن یعنی چی

بدون هیچ مقاومتی زیر دست بابا کتک میخوردم مامان با گریه و التماس سعی داشت بابا رو از من جدا کنه آریتا فقط با پوزخند نظاره گر بود در خونه باز شد ونداد با سرعت به سمت بابا اومد اونو جدا کرد

ونداد_چیشده بابا چرا داری میزنی؟

بابا_از خودش بپرس از اینکه میره بغل یه بی ناموس کثافت

با داد گفتم: به عشق من نگو بی ناموس

بابا دوباره سمتم حمله ور شد که ونداد با بدبختی جلوش رو گرفت

بابا_اینو از جلو چشمم دور کنید تا زنده زنده دفنش نکردم

مامان به سمتم اومد بازوم رو گرفت که از درد آخ بلندی گفتم با کمک مامان رفتم توی اتاقم مامان با گریه صورتمو بین دستاش گرفت

مامان_دورت بگردم مادر نگاه چی به صورت ماهت آورده

اشکام یکی یکی پشت هم پایین می اومدن با عجز گفتم: مامان تورو خدا برو کوله ام رو بیار خواهش میکنم مامان

مامان سری تکون داد با عجله رفت پایین با درد بلند شدم نگاهی به خودم انداختم بالای چشمم آبی شده بود لبم کمی پاره شده بود دستی به صورتم کشیدم روی تخت منتظر مامان نشستم کمی بعد در اتاق باز شد مامان اومد کوله ام رو گذاشت سریع بیرون رفت به سمت کوله ام رفتم زیپشو باز کردم گوشیمو در آوردم با گریه تند تند شماره دامون رو گرفتم یه بوق دو بوق سه بوق... قطع شد دوباره گرفتم از جواب دادنش نا امید شدم که صداش توی گوشم پیچید

_جانم آیدا

شنیدن صداش همانا بالا گرفتن هق هقم همانا با ترس گفت: چیشده آیدا چرا گریه
میکنی قربونت برم

با هق هق گفتم: دامون دامون

_جانم عزیزدلم جانم.. چیشده آیدا جون به لبم کردی حرف بزن توروخدا

_دامون یکی از مون عکس گرفته حتی از امروز که تو کافه اومدم بغلت فیلم گرفته
همه رو واسه بابام فرستاده اومدم خونه بابا منو گرفت زیر مشت و لگدش

با صدای بلند فریاد کشید.. کار کدوم بی ناموسییه بابات با کدوم اجازه دست روت
بلند کرد

_دامون کار آزیت...

با کشیده شدن گوشی از دستم به عقب برگشتم بابا گوشی رو از دستم کشیده بود
خشمگین بهم نگاه میکرد آروم آروم به سمتم اومد گفت: الان دیگه زنگ میزنی همه
چیو میزاری کف دستش اره؟؟ حالیت میکنم

صدای فریاد کشیدن دامون از پشت خط به گوشم میرسید بدون ترس داد
زدم: دامون کار آزیتاست همه چی زیر سر اون پست فطرته

صدای دامون اینقدر بلند بود که به گوشم میرسید بابا گوشی رو قطع کرد دوباره
افتاد به جونم اینبار از ته دلم جیغ میکشیدم ونداد با شنیدن صدام باز به اتاق اومد
بابا رو کشید عقب.. بابا گوشی رو برداشت در رو هم از بیرون قفل کرد سرجام دراز
کشیدم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن صدای داد بابا از پایین می اومد با
درد چشمامو بستم دلشوره داشتم میترسیدم بابا بلایی سر دامون بیاره کم کم
چشمام گرم شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم

با سر و صدا از خواب پریدم ترسیده تکونی خوردم که همه استخون هام درد گرفتن
آخی گفتم و به صدا دقت کردم

به سرعت برگشت عقب و نگاهش بالا اومد با دیدنم نا باور بهم خیره شد نگاهم به موهای بهم ریخته و دماغ خونیش افتاد با هق هق سرمو انداختم پایین و صورتمو بین دستام گرفتم صدای آرومش به گوشم خورد

دامون_گریه نکن دردت به جونم گریه نکن قربون اون چشمات بشم الهی...نترس نمیزارم کسی ما رو از هم جدا کنه نترس دورت بگردم دوباره میام راضیش میکنم قول میدم پونه

با چشم های اشکیم بهش خیره و شدم گفتم:آیدا صدام کن

_چشم آیدایی چشم آیدا صدات میزنم بارونی نکن چشمای قشنگتو

با شنیدن صدای بابا ترسیده گفتم:برو دامون برو وگرنه باز میاد واست

عقب عقب رفت با صدای بلندی که قطعا به گوش مامان بابا هم میرسید گفت:دوباره میام آیدا قول میدم نمیزارم تورو ازم بگیرن منتظرم بمون..عاشقتم

در حیاط بسته شد و دامون از جلوی چشمم ناپدید با گریه روی زانو هام افتادم پاهامو بغل گرفتم سرمو گذاشتم رو پاهام اجازه دادم بغضم راحت بشکنه

به زبان راوی

چند روزی از آن روز تلخ گذشته بود پونه هر روز لاغر و لاغر تر میشد دامون مغرور هر روز از دیروز پریشان و کلافه تر..ته ریشش به ریش های بلند تبدیل شده بود لباس های نا مرتب و موهای بهم ریخته اش نشان از حال بده اون میداد خانواده دامون سعی در راضی کردن آقای فرهمند بودند مادر پونه هر روز با اشک به اتاق دخترکش میرفت خواهش میکرد فقط چند لقمه غذا بخورد اما پونه با گریه او را از اتاق بیرون میکرد آریتا که فکر میکرد به خواسته اش رسیده است شاد تر از همیشه دورا دور به دیدن دامون میرفت..پونه و دامون روز به روز دلتنگ تر از هر روز میشدند آقای فرهمند به هیچ عنوان راضی نمیشد ونداد مدام با او حرف زده بود

و خواهش کرده بود به خاطر دخترکش هم که شده قبول کند اما انگار نه انگار... قرار بود شب مهرشاد به خواستگاریه آیلین بیاید اما هیچکس حال خوشی نداشت به ظاهر همه چیز مرتب بود اما همه فکر آنها حال و روز پسرشان بود که روز به روز داغون تر میشد مادر دامون با اصرار و التماس او را راضی کرده بود تا به مجلس خواستگاری تک خواهرش برود... همه در سکوت نشسته بودند دامون مدام به موهایش دست میکشید و پای خود را تند تند تکان میداد با صدای آیفون سکوت خانه شکسته شد آقای کیانی بزرگ بلند شد و با صدای آرومی گفت: امشب رو با ناراحتی قهر کنید زشته جلوی خواستگارا دامون باباجان موهاتو مرتب کن بلند شو دامون بی توجه به پدرش با بغض در دل گفت: کاش میشد امشب او به خواستگاری عشق دلش میرفت و به این دوری خاتمه میداد

با گام های بی جان کنار در منتظر بود همه لبخند به لب داشتند بجز دامون که از همیشه آشفته تر بود با قرار گرفتن دستی جلوی رویش به خودش آمد نگاهش به صاحب دست افتاد با دیدن مهرشاد و لبخند روی لبش سعی کرد قیافه ی پریشانش را به خنده وا دارد دست مهرشاد را گرفت و با او احوال پرسى کرد مهرشاد که دوست چند ساله ی او بود از حال رفیقش با خبر شد اما سعی کرد لبخندش را حفظ کند نگاهش به مادر ناتنی پونه افتاد که غم بزرگی در چشم هاش قرار داشت دامون در دل گفت: پس شما هم مانند من در غمش عذاب میکشید

همگی دور هم نشسته بودند دامون بی حرف به گل فرش خیره شده بود در فکر خود گفت: الان آیدای من چه میکند نکند باز به جانش افتاده باشند و او را زده باشند نکند باز چشم دیگری ایش را هم کبود کرده باشند نکند لچ کند و غذایش را به موقع نخورد آخ آیدای من تک به تک سلول هایم تورو صدا میزنند... باید آزیتا را پیدا کنم و حسابش را در کف دستانش بگذارم تا یاد بگیرد هیچوقت فکر جدایی منو آیدا نیفتد

با صدای دست و کل به خودش آمد آیلین جواب بله را داده بود و همه خوشحال بودند نگاه خیره ای او را اذیت میکرد سر بلند کرد که نگاهش به نگاه آرین گره خورد یاد آیدا افتاد که جلوی در دانشگاه بر سرش بحث کردند چشم هایش خیس

شدند بغض بدی ما بین گلویش جا خوش کرده بود آرین متوجه چشم های خیس و بغض آلود دامون شد نگران به او چشم دوخت هر لحظه که میگذشت حال دامون بد و بدتر میشد صدا های اطرافش گنگ بودند سرش به تکاپو افتاده بود چشم هایش سیاهی میرفتند تصویر پونه جلوی چشم هایش نقش بست زیر لب نامش را آرام صدا میزد از جا برخاست تا کمی آب بخورد شاید حالش بهتر شود قدم اول را برداشت که چشم کبود و لب پاره شده ی پونه جلوی چشمانش نقش بست قدم دوم را که برداشت نقش زمین شد صدا های ضعیفی به گوشش میخورد بار دیگر نام معشوقه اش را صدا زد و به سیاهی مطلق فرو رفت... پونه روی تخت خود دراز به دراز خوابیده بود تب شدیدش همه را ترسانده بود مادرش تند تند دستمال خیس را روی پیشانی اش قرار میداد حتی ریحانه هم که از او خوشش نمی آمد با دلسوزی پاهایش را در آب سرد قرار می داد پدرش کلافه طول و عرض اتاق را متر میکرد و نداد مدام با دوستش که دکتر بود تماس میگرفت اما متوجه شد که دوستش به مسافرت رفته است تب پونه لحظه به لحظه بالا تر میرفت چاره ای نبود باید حتما او را به بیمارستان میبردند و نداد به سرعت پایین رفت و ماشین را روشن کرد پدرش پونه را در آغوش گرفت تن داغش حتی او را هم گرم کرده بود پله ها را تند تند پایین آمد او را در ماشین گذاشتند و راهی بیمارستان شدند... هر دو در عشق هم میسوختند هیچکس فکرش را نمیکرد آن دو در این حد عاشق و معشوق باشند که راهشان به بیمارستان کشیده شود دقایقی بعد در حیاط بیمارستان و نداد به سرعت به داخل رفت و تقاضای برنکارد کرد همان لحظه آمبولانس هم وارد حیاط بیمارستان شد بی اراده به آمبولانس خیره شد نگاهش به آن مرد که روی تخت برنکارد خوابیده بود ناباور خیره شده بود آن لحظه متوجه شد که هر دوی آنها دیوانه ی هم هستند با صدای پدرش به سمت پونه رفت او را بغل کرد و روی برنکارد گذاشت

ناخوداگاه هر دوی آنها در یک بیمارستان و در دو اتاق رو به روی هم بستری شده بودند همه ی این ها نشان از عشق آن دو بود هر دو خانواده با دیدن هم تعجب کرده بودند پدر پونه که مقصر حال آن دو نفر و جدایی بینشان بود شرم زده به حیاط بیمارستان رفت مهرشاد که همراه آنها به بیمارستان آمده بود متوجه شد یکی

در اتاق رو به رویی ربطی به دامون دارد اتاقی که پونه در آن بستری شده بود باز شد نگاه مهرشاد کشیده شد سمتش بنظر او کسی که بی هوش روی تخت افتاده بود چهره اش آشنا می آید کنجکاو قدمی برداشت قیافه ی پونه واضح تر شد با تعجب و ناباوری زیر لب گفت: آیدا

باورش نمیشد آن دخترک شیطون اینگونه لاغر و بی هوش روی تخت افتاده باشد بی اراده داخل رفت دستی به صورت کبود پونه کشید متوجه شد حال خراب رفیقش به پونه ربط دارد فکر نمیکرد روزی دامون اینگونه عاشق شود و این حال خرابش از دوری عشق باشد فکرش را هم نمیکرد معشوقه ی دامون خواهر زاده ی ناتنی اش باشد رگ پیشانی اش از اعصابانیت متورم شده بود بهتر بود تا آرام شدن دو خانواده چیزی نگوید از اتاق پونه بیرون زد متوجه ازدحام داخل اتاق دامون شد با عجله وارد شد دکتر و چند پرستار بالای سر او بودند پیراهن دامون تنش نبود و آنها دستگاه هایی به او وصل میکردند باور نداشت که تا این حد حالش وخیم باشد نگاهش به چهره ی دامون افتاد لب های او رو به کبودی بود و پوستش کاملاً سفید شده بود ترسی به جاننش افتاد... معشوقه ی دامون انگار از حال بدش با خبر بود که او هم بعد از دامون حالش بدتر شد و تشنج کرد صدای جیغ های دلخراش مادر پونه دل سنگ را هم آب میکرد پرستار مادر پونه را بیرون کرد و دکتر را خبر کرد کمی بعد دکتر بیرون آمد با تاسف سری تکان داد و گفت: آقای فرهمند دختر شما هیچ مشکلی نداره تا جایی که از حالش متوجه شدم از یه مشکل یا غم بزرگی دچار تب و تشنج شده

با خوب شدن حال پونه دامون هم رنگش به حالت اول برگشت دکتر ها گفته بودند تا مرز سگته قلبی رفته است گفته بودند که ممکن است باز حالش بد شود اما اکنون خطر رفع شده تا صبح نصف بیمارستان با خبر شده بودند که این دو بیمار عاشق و معشوق هستند و از دوری هم به این روز افتاده اند خیلی از پرستار ها و دکتر ها برای آنها دعا میکردند و با غم به آن دو سر میزدند هیچکس باور نمیکرد هنوز هم چنین عشق هایی وجود داشته باشد ساعت یک بعد از ظهر پونه بهوش آمد یکی در میان نام دامون را صدا میزد مادرش اشک شوق روی گونه هایش روان شد پرستار را صدا زد پرستار همراه دکتر به اتاق پونه رفتند وضعیتش را چک کردند تبش پایین

آمده بود اما هرچه با او حرف میزدند تنها با اشک هایش رو به رو میشدند آقای دکتر وقتی دید قصد حرف زدن ندارد با ملایمت گفت: آگه بیرمت دامون رو ببینی حرف میزنی؟

پونه سرش را صد و هشتاد درجه به سمت دکتر چرخاند با چشم های بارانی دهان باز کرد

پونه_دارین راست میگین؟

دکتر_معلومه که راست میگم

پونه نا امید اشکی ریخت و گفت: بابام همچین اجازه ای نمیده آگه ببینه من توی بیمارستان نیستم قطعا وضعم از این بدتر میشه

دکتر لبخندی زد و گفت: قرار نیست که ما از بیمارستان بیرون بریم دامون توی همین بیمارستان آروم خوابیده

پونه اولش در شک حرف های دکتر بود کم کم همه چی برایش هضم شد دامونش اکنون در بیمارستان خوابیده بود به چه دلیل نکند پدرش بلایی بر سرش آورده باشد گریه اش به هق هق تبدیل شد با عجز نالید: آقای دکتر دامونم چش شده واسه چی بیمارستان خوابیده؟

دکتر سرش را پایین انداخت و گفت: دیشب اونم اینجا بستری شده

پونه ضربان قلبش شدت گرفت با لکنت گفت: خ..خب برا..برای چی؟

دکتر که متوجه شد اگر ادامه دهد حال پونه باز بد میشود گفت: چقدر سوال میپرسی دختر جان الان یکی از پرستار ها رو صدا میزنم بیاد کمک کنه باهم بریم دیدن مجنون

پشت بند حرفش لبخندی زد پونه با استرس دست پرستار را فشرد با قدم های بی جان همراهشان رفت.. دیشب دامون را به بخش مراقبت های ویژه برده بودند خطر چندانی نبود اما احتیاط شرط عقل است نگاه پونه به تابلویی که به دیوار نصب شده بود افتاد(مراقبت های ویژه) چه بلایی سر دامونش افتاده بود که در این اتاق

آرام چشم روی هم گذاشته بود گریه های پونه باز راه خود را باز کردند از پشت شیشه نگاهش به دامون افتاد نمیتوانست باور کند او که آرام خوابیده دامون است ریش های بلند صورت رنگ پریده و اندامی که لاغر شده بود به سمت دکتر برگشت با التماس گفت: دکتر خواهش میکنم بزارید برم از نزدیک ببینمش قول میدم بیشتر از ده دقیقه نمونه

آنقدر با غم بغض حرفش را بیان کرده بود که دل دکتر رنجیده شد دستور داد او را لباس مخصوص دهند تا وارد اتاق شود پونه با قدم های بی جان و لرزان کنار تخت دامون ایستاد دست سردش را میان دستانش گرفت و آرام فشرده خم شد پیشانی دامون را بوسید

پونه_ دامونم.. دامونی.. پاشو ببین اومدم پیشت.. ببین دوری بالاخره تموم شد.. لعنتی تو که از من ضعیف تری دکترت میگفت تا پای سکه قلبی رفته بودی راست میگن؟ میخواستی من بمیرم؟ پاشو بی انصاف دلم داره میترکه.. پاشو قربون ریش های بلندت بشم.. تو میدونی جونمم بهت میدم که داری اینجوری اذیتم میکنی.. تو که ادعای قوی بودن میکردی پس چیشد مرد من؟

صدای هق هق پونه اتاق را پر کرده بود پرستار آمد و گفت: عزیزم قرار شد فقط ده دقیقه ببینیش

پونه سری تکان داد پیشانی دامون را محکم بوسید از تختش فاصله گرفت در اتاق را باز کرد که صدای ضعیف دامون او را سر جای خود میخکوب کرد تپش قلبش از هزار بالاتر رفته بود با تردید و شک برگشت که چشم های نیمه باز دامون را دید تنش جانی گرفت و با سرعت به طرفش رفت صورتش را ما بین دستانش گرفت با گریه گفت: جانم.. جانم دورت بگردم

دامون که باز فکر کرد فقط تصویر پونه رو به روی او قرار گرفته با شک دستش را روی صورت پونه گذاشت متوجه شد که خیالاتی نشده است اشک های دامون یکی پس از دیگری پایین می آمدن پونه با دیدن اشک هایش به هق هق افتاد از او فاصله گرفت تا دکتر را صدا بزند دامون ترسیده گفت: کجا میری؟

پونه_میرم دکتر تو صدا بز نم خودمم همراهش میام

دامون_قول میدی؟

_قول

کمی بعد پونه همراه دکتر و یک پرستار وارد اتاق شدند دکتر با لبخند و چشم هایی که از خوشحالی برق میزد گفت:عشق شما دوتا رو باید تو کتابا بنویسن

دامون گیج به او خیره شد که پرستار اینبار گفت:دیشب جفتون رو آوردن بیمارستان شما تا مرز سخته رفته بودین و این خوشگل خانم از دوری شما تب کرده بود

دامون اینبار با تعجب به سمت پونه برگشت پرستار ادامه داد:تازشم جفتون توی دو اتاق رو به روی هم بستری شدین وقتی شما حالتون بد شد همون موقع هم عشق شما هم تشنج کرد الانم که با اومدن پونه جان شما بهوش اومدین کل بیمارستان میخوان به دیدن شما و پونه بیان و از نزدیک عشقتون رو ببینند

دامون نمیتوانست باور کند که پونه از دوری او تب و تشنج کرده است دکتر گفت:عه خانم عباسی همه ی خبرا رو که باهم نمیگن بهش شک وارد کردی

خانم عباسی شرمزده سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت بعد از چک کردن حال دامون او را به بخش منتقل کردند پونه به اتاق خود برگشته بود در اتاق زده شد و پدرش داخل شد بدون محل گذاشتن به ورود پدرش پتو را بر روی سرش کشید و پشتش را به او کرد آقای فرمند انتظار چنین رفتاری را داشت کنار تختش روی صندلی نشست با مکث گفت:من شرمندم دخترم آقای کیانی همه چیو واسم تعریف کرد گفت که آزیتا چکار کرده من ندونسته قضاوت کردم ببخشید

پونه عصبی بلند و شد با اعصابانیت فریاد کشید:ندونسته قضاوت کردین؟؟؟من به جهنم دامون داشت سخته میکرد میدونین یعنی چی یعنی شما باعث همه ی اینا بودین به من فرصت حرف زدن ندادید منو زیر مشت و لگدتون گرفتین بعد از اون

که به جون دامون افتادین الان خیالتون راحت شد که جفتمون راهی بیمارستان شدیم؟

پدرش ناراحت به او چشم دوخت و گفت: بخدا پشیمونم اون روز آزیتا بدجور منو با حرف هاش تحت تاثیر قرار داده بود

پونه_روزای بعد چی شما حتی حاضر نشدی پدرش باهاتون حرف بزنه کاش یکم فکر میکردین تا یادتون بیاد دامون باعث شد ما همدیگه رو ببینم اما میدونی بابا پشیمونم خیلی پشیمون... برای اون خانواده دختر واقعی نبودم اما خیلی دوستم داشتن ولی شما چی بدون اینکه به حرفای دخترتون گوش بدین یه طرفه به قاضی رفتین کاش میتونستم یبار دیگه بابا رضا رو ببینم بهش بگم ببخشید که از پیشتون رفتم ببخشید که قدرتون رو ندونستم

آقای فرمند ناباور به دخترش نگاه میکرد دلش شکست که دخترکش اینگونه با او حرف زده بود پونه از حرف هایش پشیمون شده بود اما به روی خود نیاورد کمی بعد مادر پونه همراه چندتا کیک و آبیوه داخل شد وقتی قیافه ی همسرش را دید سوالی به او نگاه کرد آقای فرمند بی حرف اتاق را ترک کرد مادر پونه برایش کیک و آبیوه ای باز کرد مجبورش کرد کمی بخورد تا جون بگیرد پونه بی حرف گازی از کیکش زد در اتاق زده شد با بفرمایید خانم فرمند در باز شد قامت مهرشاد پیدا شد پونه که کنجکاو شده بود سرش را بلند کرد نگاهش به مهرشاد افتاد باورش نمیشد که او را دیده باش بغض کرد و خیره نگاهش کرد مهرشاد زیر لب گفت: خوبی؟

پونه_دایی؟

مهرشاد با بغض گفت: جان دایی

به سمتش آمد پونه به سرعت خود را در آغوشش انداخت و گریه کرد مهرشاد او را به خود فشار داد و گفت: دیوونه ول کردی رفتی نگفتی مامانت دق میکنه نگفتی یه خانواده میمیرن از نگرانی حداقل به من خبر میدادی الانم که میبینم تو رفیقم لیلی و مجنون هم شدین و از دوری هم به این روز افتادید

پونه خجالت زده سرشو انداخت پایین مهرشاد با اشک خندید و گفت: توام خجالت بلدی؟

مادر پونه با تعجب نظاره گر بود پونه که متوجه مادرش شد با یه ببخشید گفت: دایی ایشون مامانمه

مهرشاد برگشت و سلام علیک کرد رو به پونه گفت: کی همچین بلایی سر صورت ماهت آورده دایی فداتشه

پونه خجالت زده گفت: مهم نیست دایی... مامان بابا خوبن؟.. آیدین نامرد و نامزدش خوبن؟... آراین خوبه؟ آقا جونم خوبه؟

مهرشاد_من یدونه زبون بیشتر ندارم... بله مامان بابات خوبن... آیدین نامرد و زنش هم خوبن.. آراین هم خوبه خداروشکر.. آقا جون هم خوبه... اوف از نفس افتادم

پونه خنده ی کرد مهرشاد خیلی کوتاه به مادرش اشاره کرد و گفت: من میرم پیش دامون توام بیشتر مراقب خودت باش

پونه_چشم توام مراقب دامون باش

مهرشاد_ای چشم سفید مراقب خودم باشم یا دامون تو؟

پونه که شیطنتش گل کرده بود گفت: کی کار به تو داره مراقب دامونم باش

مهرشاد بی حیایی نثارش کرد و از اتاق بیرون زد مادر پونه غم زده سرش را پایین انداخته بود پونه به او گفت: چیشده مامانی چی باعث شده تو ناراحت بشی؟

مادرپونه: معلومه که خیلی دوستشون داری خوشبحالشون

پونه: کیو میگی مامان؟

مادرپونه: اونایی که بزرگت کردند

پونه لبخندی زد و گفت: معلومه که خیلی دوستشون دارم شماهم خیلی دوست دارم مامان قشنگم

مادرپونه: باباتو میبخشی دیگه مگه نه؟

پونه اخمی کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: کارم اشتباه بود که بدون اطلاع شما با دامون در ارتباط بودم اما این حق منو دامون نبود اینکه راهمون به بیمارستان کشیده بشه

مادرپونه: حق با توئه مادر

خانواده آقای نیازی به دیدن دامون آمده بودند آرین به سمت دامون رفت و در گوشش گفت: این حالت ربطی به آیدا داره درسته؟

دامون عمیق در چشم هایش خیره شد و آرام لب زد: درسته
آرین.. چرا آخه؟

دامون.. جریانش مفصله

آرین دهن باز کرد که باز از دامون سوال بپرسد اما صدای پدرش مانع از سوال پرسیدنش شد

آقای نیازی: آقای کیانی مثل اینکه عشق.. آقا پسر گلتون رو به این حال و روز انداخته کل بیمارستان از عشق پسر شما حرف میزنن اسم معشوقه اش رو هم گفتند اما به خاطر نمیارم

خانم نیازی با هیجان گفت: فکر کنم اسمش پونه بود

آقای نیازی: بله بله همین اسم بود

آقای کیانی آرام خندید با نگاهی به پسرش گفت: درسته گل پسرم عاشق شده دوری عشق همچین بلایی سرش آورده

مهرشاد: تازشم آقا رضا حدس بزن این دختری که دامون عاشقش شده کیه؟

آقارضا: اخی من از کجا بشناسم مهرشاد

مهرشاد_غریبه نیست

آقا رضا کمی فکر کرد و با لبخند کجی گفت: چیزی به ذهنم نمیرسه

آرین بی طاقت به سمت در اتاق رفت و قبل از باز کردن در با صدای آرامی گفت: دخترتون

همین کلمه کافی بود تا همه سکوت کنند سکوت بزرگی در اتاق اینجا شده بود آرین به اتاق رو به رویی رفت و در را باز کرد با دیدن پونه و چند آدمی که دورش بودند بی توجه به سمتش رفت او را بغل گرفت و شروع به اشک ریختن کرد

آرین_الهی داداش کوچکه فدات بشه خواهر بزرگه...الهی داداش آرینت بمیره ولی صورت ماهت رو کبود نبینه...تو برگرد خونه هرچقدر دلت خواست منو اذیت کن...بازم منو بترسون اما برگرد بعد از رفتنت هیچکس دیگه نخندید...بیا که موهای مامان بابا سفید شدن از غمت دور چشمت بگردم الهی

حرف های آرین همه را متعجب و غمگین کرده بود پونه دست هایش را دور گردن برادر ناتنی اش حلقه کرده بود و هق هق میکرد چقدر دلتنگ دو برادر و پدر مادرش بود دلش آغوش گرم مادر و حمایت های پدرش را میخواست هر دو در آغوش هم اشک می ریختند با باز شدن در نگاه پونه چرخید و روی یک آقا و خانوم قفل شد باور نداشت آن دو روزی پدرش مادرش بودند چرا اینقدر شکسته و پیر شده بودند از خود بیزار شد که اینگونه بی خبر از خانواده اش دل کنده بود هرچه که بود آنها او را بزرگ کرده بودند نباید چنین کاری میکرد اون آقا و خانم اشک آلود در جای خود میخکوب به پونه نگاه میکردن صدای آرین آنها را از شک بیرون آورد

آرین_مامان بابا بیاین اینم آیدا مگه آرزوی چنین روزی رو نداشتین؟!

اول از همه خانم نیازی با سرعت خود را به پونه رساند و پونه را در آغوش گرمش گرفت بعد از رفع دلتنگی که پایان نداشت به آقا رضا اشاره کرد که حرکتی بکند اما آقا رضا با نگاهی دلخور اتاق را ترک کرد پونه گریه هایش دوباره سر گرفتند امروز

حتی برای یک ساعت هم حوضچه ی چشم هایش خشک نشده بودند سفیدی چشمانش قرمز و زیر چشمانش گود شده بود خانم نیازی رو به دخترکش گفت: بهش حق بده قربونت برم با بی خبر رفتنت کمرش شکست

پونه شرمزده سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت ساعاتی بعد آقا رضا هم طاقت نیاورد و به دیدنش آمد البته اینبار کسی جز آن دو در اتاق نبودند این کارش را راحت تر میکرد حسابی باهم حرف زدند و پدرش حسابی گلایه کرد و گفت هنوز هم با دخترکش قهر است بماند که چقدر با دیدن چشم کبود پونه عصبی بود اما سکوت را جایز دونسته بود ولی عهد کرده بود که بعد از خوب شدن حال دخترکش حتما با کسی که همچین بلایی سرش آورده بود دعوا میکرد آقا جون و آیدین و الهه که اکنون نامزد هم به حساب می آمدند به دیدنش آمدند پونه همان روز در ساعت 6:30 بعد از ظهر مرخص شد و دامون هم صبح روز بعد مرخص شد آقای فرهمند بالاخره رضایت خود را بعد از آن همه کش مکش ها اعلام کرد

دامون رو به روی آئینه موهایش را مرتب و کروات نباتی رنگش را سفت میکند پونه رژ لب کمرنگی به لب میزند دامون رو به روی گل فروشی می ایستد و گلی که سفارش داده بود را تحویل میگیرد پونه شال شیری رنگش را با وسواس روی سر خود میگذارد هنوز هم باورش نمی شود که امشب خواستگاریش است با صدای زنگ خانه قلبش تپش میگیرد دست لرزانش را به سمت چادر سفیدش میبرد آن را سر میکند نگاهی گذرا به خود در آئینه می اندازد و از اتاق خود بیرون میزند همراه خانواده اش جلوی در حال به استقبال ایستاده است البته کمی دور تر خانواده نیازی هم در این مجلس حضور داشتند و آنها هم به استقبال کنارشون ایستاده بودند صدای احوال پرسى پونه را مضطرب تر کرده بود کمی بعد دست گلی جلوی رویش قرار گرفت بلند کردن سرش همانا خیره شدن به دامون همانا به شدت خواستنی شده بود کت و شلوار مشکی همراه پیرهن سفید و کروات نباتی او را جذاب تر کرده بود با صدای سرفه آراین به خودش آمد دست گل را گرفت دامون لبخندی همراه چشمک به رویش زد و با آراین دست داد آیلین ذوق زده پونه را بغل کرد صورتش را بوسید آرام کنار گوشش زمزمه کرد: دیدی بالاخره زن داداشم شدی خوشگله

پونه لبخند خجولی زد و سرش را پایین انداخت مادر دامون پونه را بغل کرد و گونه اش را بوسید پدر دامون با لبخند با او احوال پرسى کرد به آشپزخانه رفت و فنجان های دور طلایی را در سینی چید دست هایش مدام از هیجان عرق میکرد کمی بعد صدای مادرش به گوشش رسید که درخواست چایی میکرد سعی کرد آهسته کارش را انجام دهد چادرش را مرتب کرد و سینی به دست بیرون رفت جمعیت زیاد بود و باعث شد که فنجان های زیادی در سینی باشد و سنگینی کند در دل خدا میکند که به خوبی تعارف کند اول از همه به پدرش تعارف کرد پدرش لبخندی زد و به آقای کیانی اشاره کرد به همه تعارف کرد آخرین نفر دامون بود خم شد و سینی را جلویش گرفت دامون هنگام برداشتن فنجان با لحن شیطونی آرام زمزمه کرد: خوشگل شدی بانو

گونه های پونه مانند لبو رنگ گرفتند سینی را به آشپزخانه برد برگشت کنار آرین جای گرفت آرین لبخندی به رویش پاشید و دستش را دورش حلقه کرد بعد از زدن حرف های معمولی بالاخره رضایت دادند که دامون و پونه بروند و حرف هایشان را بزنند به حیاط رفتند و زیر آلاچیق نشستند پونه با انگشت های خود بازی میکرد دامون طاقت نیاورد و گفت: قبلا پر حرف تر بودی که چی باعث شده الان ساکت باشی؟

گونه های پونه دوباره قرمز شدند خنده دامون بلند شد کمی گذشت و دامون شروع به حرف زدن کرد

دامون_ تو اون مدتی که ازت دور بودم فقط خدا میدونه که چه بلایی سرم اومد نه تنها من بلکه توام حالت بد شد الان که دوری تمام شده و الان به عنوان خواستگاری رو به روت قرار گرفتم

پونه سرشو بلند کرد و منتظر به چشم های دامون خیره شد

دامون_ توی زندگی به پیچ و خم هایی برخورد میکنیم همیشه قرار نیست هرچی که میخوایم رو به دست بیاریم غم هست شادی هست گریه هست خنده هست... اگر یکی از اینا نباشه زندگی بی معنی میشه ممکنه تو زندگی مشترکمون به مشکلاتی برخوردیم میخوام که جفتمون همیشه پشت هم باشیم باید تو زندگی

بجز همسر مثل دوتا دوست صمیمی باشیم برای هم آیدا بیشتر از همه چیز صداقت و اسم مهمه میخوام همیشه باهام صادق باشی الانم هستی اما دوست دارم پایدار باشه هیچوقت پشت هم رو خالی نکنیم هیچوقت غیرتم رو تحریک نکنی اگه قهر باشیم زود آشتی کنیم چون قهر زیادی باعث میشه عادت کنیم همیشه قهر باشیم

پونه با شنیدن حرف هایش لبخند لذت بخشی زد و گفت: قول میدم که هیچوقت غیرت رو تحریک نکنم و همیشه صادق باشم... ازت میخوام که توام هیچوقت هیچی رو ازم پنهون نکنی توام صادق باشی بهمدیگه خیانت نکنیم... همیشه خیانت کردن به معنی این نیست که با یکی دیگه غیر از همسرت باشی وقتی کنار همسرت نشسته باشی و فکرش پیش یکی دیگه باشه بدترین خیانت حساب میشه

دامون لبخندی زد و دستش را روی چشم راستش گذاشت و گفت: به روی چشم بانو... اگه حرف دیگه ای نداری بریم که جواب مثبت رو بدیم

آیدا خجول بلند شد دامون هم بلند شد شانه به شانه هم داخل رفتند مادر دامون با لبخند گفت: پونه جان دهنمون رو شیرین کنیم؟

پونه سرش را به زیر انداخت با این حرکتش صدای کل و دست زدن بلند شد مادر دامون به سمتشان رفت پونه را در آغوش گرفت بعد از آن پیشانی دامون را بوسید آیلین ذوق زده ظرف شیرینی را برداشت و به همه شیرینی تعارف کرد دامون و پونه را روی مبل دو نفره نشاندهند با اجازه ی آقای فرمند قرار شد پدر دامون بینشان صیغه محرمیت بخواند بعد از گفتن بله از زبان پونه دوباره همه کل کشیدند مادر دامون جعبه انگشتر نامزدی را به پسرش داد... دامون انگشتر را از جایش بیرون آورد و به انگشت پونه کرد با خوشحالی تاریخ عقد و عروسی را تایین کردند قرار شد یک ماه دیگر عقد و عروسی را باهم بگیرند

یک ماه به سرعت برق و باد گذشت در این یک ماه سرگرم خرید عروسی و جهاز بودند به شدت سرشان شلوغ بود دامون که وقت سر خاروندن را هم نداشت مدام یا با پونه یا با خواهرش بازار بود آریتا با دیدن کارت عروسی دامون و دختر عمومیش

شک عصبی به او وارد شد اما فهمید که دیگر کاری از دستش ساخته نیست در این مدت عقد کوچکی برای آیلین و مهرشاد گرفتند و قرار شد و دو هفته بعد از عروسی دامون عروسی آیدین و الهه باشد آراین هم بالاخره کنکور را با موفقیت داد و منتظر جواب تلاش هایش بود ریحانه که در این مدت به شدت با پونه صمیمی شده بود همیشه در کنارش بود و باهم جهاز پونه را آماده میکردند

پونه با صدای آرایشگر که خبر از آمدن داماد میداد تکانی خورد از فکر آن یک ماه گذشته بیرون آمد هنوز هم باور نداشت کسی که رو به روی آینه با لباس عروس ایستاده است خودش است شنلش را با کمک دستیار آرایشگر تن کرد آهسته در آرایشگاه را باز کرد دامون پشت به او ایستاد بود قدمی به سمتش برداشت و داستش را روی شانه اش گذاشت نفس دامون رو سینه حبس شد با قلبی تپنده به سمت عروسش برگشت با دیدن پونه در آن لباس و آرایش میخکوب شد چقدر دلربا شده بود قدمی برداشت دست گل رز قمر رنگ را به دستش داد و پیشانی اش را بوسید فیلمبردار با دیدن حرکت پونه و دامون حسابی ذوق کرد و هی زیر لب به آن دو احسنت میگفت اما نه پونه و دامون حواسشان به فیلمبردار نبود هر دو با خواست خود این کار را انجام دادند نه به دستور فیلمبردار دامون در شاگرد را برایش باز کرد کمک کرد که بنشیند بعد از آتلیه به سمت باغ به راه افتادند در میان راه حتی یک لحظه هم دامون دست پونه را رها نکرده بود مدام به پشت دستش بوسه میزد بعد از 30 دقیقه به باغ رسیدند پدر مادر دامون و هر دو پدر و مادر پونه خواهرش و آیلین اسپند به دست جلوی در ورودی منتظر بودند با دیدن ماشین گل زده ی دامون قصاب را صدا زدند دامون با خنده از ماشین بیرون آمد و به سمت پونه رفت در را باز کرد و کمک کرد بدون بالا رفتن لباس عروسش بیرون بیاید پونه دستش را دور بازوی دامون حلقه کرد باهم قدم برمیداشتند صدای کل و سوت زدن بلند شده بود قصاب گوسفندی زمین زد و سر برید همه دورشان حلقه زده بودند و کل میزدند آیلین اسپد را رو به رویشان قرار گرفت دامون مقداری اسپند برداشت دور سر عروسش تاب داد و زیر لب زمزمه کرد: الهی کور بشه کسی که چشم دیدن خوشبختیمون رو نداره

اسپند را روی زغال های قرمز ریخت بعد از آن پونه هم مقداری اسپند برداشت و دور سر دامون تاب و روی زغال ها ریخت موزیکی پخش شد و کمی وسط رقصیدند دامون مدام به قربان صدقه ی پونه میرفت و خنده یک لحظه هم از لب جفتشان پاک نمیشد باهم به سمت سفره عقد رفتند با آمدن عاقد ریحانه و آیلین پارچه ای سفید بالای سر عروس و داماد گرفتند الهه قند ها را به دست گرفت و شروع به ساییدن کرد با سبم الله الرحمن الرحیم عاقد پونه قرآن را از جایش بلند کرد و بعد از بوسه زدن به قرآن از وسط باز کرد به طرف خودش و دامون گرفت شروع به قرآن خواندن کرد و در دل آرزوی خوشبختی برای هر دویشان میکرد دامون کلمات قرآن را آرام میخواند و در دل از خدا میخواست زندگی شیرینی در کنار هم داشته باشند هر دو مادر پونه از خوشحالی اشک میریختند مادر دامون با لبخند بهشان خیره شده بود

با صدای عاقد پونه به خودش آمد

عاقد_سرکار خانم پونه فرزند برای بار سوم میگوییم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم دامون کیانی در بیاورم؟

پونه قرآن را به آرامی بست و در دل نام خدا را صدا و زد با صدای رسایی گفت:با اجازه ی هر دو پدر مادرم و بزرگ تر های جمع بله

دامون که از آئینه به پونه خیره شده بود با لذت چشم هایش را بست و نفسی از آسودگی کشید

عاقد_جناب آقای دامون کیانی آیا بنده وکیلیم شما را به همسری دائم پونه فرزند در بیاورم؟

دامون لبخند جذابی زد و گفت:بله

همه کل کشیدند و نقل پاشیدند دامون حلقه را در انگشت چپ پونه کرد و پشت دستش را بوسید پونه هم حلقه دامون را در انگشتش گذاشت و دست دامون را محکم فشرد دامون کنار گوشش زمزمه کرد:دیدی آخرش مال هم شدیم قول میدم

مردونه پشتت باشم و خوشبختت کنم نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره و حسرت
چیزی رو بخوری همسرم....

هر که در عاشقی قدم نزده است
بردل از خون دیده غم نزده است
او چه داند که چیست حالت عشق؟!
که بر او عشق تیر غم نزده است
پاااااان

1398/12/2 ساعت 21:50

امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید هرچند که میدونم قلمم اونقدرها هم
خوب نشده و این اولین رمانه امیدوارم مورد تایید شما عزیزان باشه